تاجیکستان

پارهٔ تنِ ایران‌زمین

امیرحسین خنجی

نشرِ الکترونیک: وبگاهِ ایران تاریخ

www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

فهرست مطالب

تاجیکستان در دورانِ باستان

سرزمینی که روسها چندی پس از اشغالِ سرزمینهای شرقی و شمالیِ ایران نامِ کشورِ «تاجیکستان» بر آن نهادند در شرقی‌ترین بخشِ ایران‌زمین واقع است و جایگاهِ نژاده‌ترین و دیرپاترین مردمان از قومِ ایرانی است.

کشورِ تاجیکستان از ترکیبِ بخشهائی از دو سرزمینِ باستانیِ سُغدیانَه (سُغد) و باختریَه (بلخ) تشکیل شده است. از سُغدیانَه سرزمینِ اُسروشِنَه و نیمی از فرغانَه را دارد، و از باختریَه بخشِ عمدهٔ بدخشان و نیمی از خَتلان را دارد.

سُغدیانَه و باختریَه در دوران هخامنشی دو کشور خودمختارِ واقع در قلمرو شاهنشاهی بوده‌اند، و نامشان در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در کنار شش کشورِ دیگرِ واقع در نیمهٔ شرقیِ ایران‌زمین آمده است. این کشورها عبارت‌اند از: هیرکانیَه که بعدها گرگان شده است و اکنون بیشینهٔ آن در کشورِ تُرکمنستان است، پَرَت‌آوَه که بعدها پارت شده است و اکنون بیشینهٔ آن در کشورِ تُرکمنستان است و بخشی از جنوبِ آن نیمهٔ شمالیِ خراسانِ ایرانِ کنونی است، مَرغِیانَه که بعدها مَرو شده است و اکنون بیشینهٔ آن در کشور تُرکمنستان و نواری از جنوبِ آن در کشورِ افغانستان است، هَرَیوَه که بعدها هرات شده است و اکنون در کشورِ افغانستان است و پارهٔ کوچکی از غربِ آن در خراسانِ ایرانِ کنونی است، درَنگِیانَه که بعدها سَکستان و سَژستان و سجستان و سَیستان شده است و بیشینهٔ آن در کشور افغانستان است و نواری از غربِ آن در ایرانِ کنونی است، سُغدیانَه که بعدها سُغد شده است و اکنون بخش عمدهٔ آن در کشورِ اوزبکستان و بخش کوچکی از آن در تاجیکستان است، هُوارَزمِیَه که بعدها خوارزم شده است و بخش عمدهٔ آن در کشور اوزبکستان و پارهٔ کوچکی از جنوب آن در شمالِ کشورِ

تُرکمنستان است، باختریَه که بعدها باختر و سپس بلخ شده است و بخشی از آن در افغانستان و بخشی از شرقِ آن در تاجیکستان است.

این‌را نیز بگویم که این سرزمینها همگی سرزمینهای قومِ آریَه بوده است. داریوشِ بزرگ نیز خودش را آریَه‌یی نامیده و در همین سنگ‌نوشته تأکید کرده است که من «هخامنشی، پارسی فرزندِ پارس، آریایی از ذاتِ آریا» استم (هَخامَنِشي، پارسَه‌يي پارسَه‌یَ پُترَ، آرِیَه‌يي آرِیَه‌یَ چِترَ).

در این دفتر دو سرزمینِ سغد و باختر موردِ سخنِ ما است.

سرزمین سُغد پس از فروپاشیِ شاهنشاهیِ ساسانی تبدیل به چهار کشورِ کوچک شد که هرکدام شاهِ خودش را داشت: بُخارا که شاهش «بخاراخدا» نامیده می‌شد، سمرکند که شاهَش «اَخشاید» نامیده می‌شد، فرغانَه که شاهش اَخشاید نامیده می‌شد، و اُسروشِنَه که شاهش اَفشَین نامیده می‌شد.

اَخشاید واژهٔ خالصًا ایرانی است و تلفظِ دیگرِ خَشایتَه است که در سنگ‌نبشته‌های هخامنشی به‌شکل «خَشایتیَه» آمده است. افشَین نیز شکلِ دیگرِ واژهٔ اَخشاید است. خشَترَ تلفظِ کهن‌ترِ این واژه است که در گاتَه‌ی زرتشت آمده است سپس «اَرتَه خشَترَ» از آن ساخته شده است که بعدها ما اردَشَیر تلفظ کرده‌ایم. واژهٔ «شاه» نیز از تغییرِ تلفظِ خشایتَه و خشَترَ آمده است.

اُسروشِنَه و فَرغانَه در همسایگیِ هم بوده‌اند. همهٔ اُسروشِنَه اکنون در بخش غربیِ شمالِ کشور تاجیکستان است. فَرغانَه بخش غربی و نواری از جنوبِ آن در شمالِ تاجیکستان، بخشی در کشورِ کرخیزستان (قرغیزیستان)، و بخشی در شرقِ کشور اوزبکستان است. شهرِ خُجَند که روزگاری مرکز فَرغانَه بوده اکنون در شمالِ تاجیکستان است. به‌نظر می‌رسد که فَرغانَه تلفظِ عربیِ «پَرَّگانَه» باشد یعنی سرزمینِ پَرت‌اُفتاده؛ زیرا در

آخرین حدودِ شرقیِ ایران‌زمین و در همسایگیِ توران‌زمین واقع می‌شده است. داستانهای تاریخیِ ما ساختنِ شهرِ خجَند را به کی‌خسرو نسبت داده‌اند. به‌نظر می‌رسد که اسطورهٔ سیاوش از داستانهای مردمِ همین منطقه بوده است.

زمینی در فَرغانَه که همسایهٔ ترکستان بوده نامِ «سامان» داشته (یعنی مرز). حاکمِ سامان را «سامان‌خدا» می‌نامیده‌اند (یعنی حاکمِ مرز). «خدا» در زبانِ ایرانی معادلِ حاکم در زبانِ کنونیِ ما بوده است. شاه را «خدایْ» می‌نامیده‌اند، و شاهِ شاهان که شاهنشاه بوده را خدایان‌خدایْ می‌گفته‌اند. آن ذاتِ مقدسِ غیبي که در زبانِ کنونی‌مان «خدا» می‌نامیم در زبانِ ایرانی «بَگ» نامیده می‌شده است. مثلاً، اهرامَزدا «بَگ» بوده، ولی خسرو پرویز «خدا» بوده است (داریوش نوشته: بَگـَ وُزَرکـَ اَهورمَزدا (خدا است بزرگ است اهورامزدا). در زبانِ ایرانیْ «خدا» فقط به‌آدمها می‌گفته‌اند و معادلِ دقیقِ حاکمِ در زبانِ کنونیِ ما بوده است. در زبانِ ایرانیانِ شرقی که مؤنث و مذکر داشته به‌حاکمِ مادینه (زنِ حاکم/ حاکمِ زن) «خدایین» می‌گفته‌اند، و این‌را ما در گزارشی می‌بینیم که مربوط به‌آخرین سالِ سدهٔ نخستِ خورشیدی است، و یکی از کلان‌ترانِ مرو دربارهٔ فرمان‌دارِ عربِ خراسان از خاندانِ اموی به‌کار بُرده زیرا آن عربْ رختی پوشیده بوده که او را همشکلِ «خدایین» کرده بوده است. به‌حاکمِ بخارا نیز «بخاراخدایْ» می‌گفته‌اند. آخرین بخاراخدا در دههٔ ۱۲۰ هجری توسط نصر سَیّار ـوالیِ عربِ خراسانـ به‌غدّاری ترور شد و داستانی دارد. شاهِ اسروشِنَه نیز توسط کدخدایانِ محلیِ اسروشِنَه «خدایان‌خدا» نامیده می‌شده است، و این‌را پائین‌تر در سخن از افشینِ اُسروشِنی خواهیم دید.

آخرین سامان‌خدای دوران ساسانی نیای سامانیان است. سامانیان به همان سرزمینی در فَرغانَه منسوب شده‌اند که سامان نامیده می‌شده است.

پس، سامانیان از مردمِ کشورِ تاجیکستانِ کنونی بوده‌اند. رودکی که از افتخارات تاریخ ما است نیز از مردمِ همین سرزمین بوده است.

و اما باختریَه (بلخ):

در اساطیر و داستانهای تاریخیِ ما که بازماندهٔ دوران بسیار دورِ تاریخِ سرزمینمان است «شاهانِ بلخ» جایگاه ویژه‌ئی دارند. هیچ ایرانی‌ئی نیست که شاهنامهٔ فردوسی را خوانده باشد و گشتاسپ و لُهراسپ را نشناسد (گُشتاسپ تلفظِ نو برای وِشت‌اَسپَه، و لَهراسپ تلفظِ نو برای اوروَنت‌اَسپَه است). زرتشت که زیرِ فشارِ کاویان و کَرپَنان و اوسیجانْ از سرزمینِ خودش هجرت کرده در دنبالهٔ هجرتش به بلخ رسیده و مورد حمایت گشتاسپ و لهراسپ و دو وزیرِ فرزانه‌شان جاماسپ و فَرشوشتَر (درستش: گاوماه‌اَسپَه و فِرَش‌اُشتُرَه) قرار گرفته و در بلخ مانده و دین مَزدایَسنی را از آنجا گسترش داده است. جاماسپ نیز در اساطیر و داستانهای تاریخیِ ما از فرزانگانِ بزرگِ ایران‌زمین شمرده شده است.

نام زرتشت و پیدایشِ آئینِ مَزدایَسنَه که دینِ ایرانی بوده است در همهٔ نوشته‌ها و کتابها با نام بَلخ گره خورده است. آئین زرتشت در منطقه‌ئی پرورش و انتشار یافت که اکنون تاجیکستان و بخشِ شرقیِ شمالِ افغانستان است. گویشی که زرتشت کتابِ «گاتَه» را با آن نگاشت -حتمًا- گویشِ باختریَه‌یی (باختری/ بلخی) بوده، و همان گویشی بوده که مردم باختریَه ازجمله مردمِ باستانیِ تاجیکستانِ کنونی به‌آن سخن می‌گفته‌اند. شاید هم به‌زبانی بوده که داریوشِ بزرگ در سنگ‌نوشته‌اش «زبانِ آریایی» نامیده و گفته که نسخهٔ این سنگ‌نوشته به‌زبان آریایی نیز بر روی چرم و روی پوست نگاشته شده است تا به‌سرزمینها برده شود.

داستانهای تاریخیِ ما می‌گویند که مردم بلخ از زرتشت حمایت کردند ولی آریانِ سرزمینهای همسایهٔ این منطقه از مخالفان آئین زرتشت بودند، و

چنان‌که در اوستا و داستانهای تاریخی می‌خوانیم، بلخ زیر یورشهای کاویانِ همسایه واقع شد، و زرتشت در یکی از این جنگها به‌دست جنگجویان یک کاوه به‌نام ارجاسپ کشته شد (درستش: اَرجَت‌اَسپَه) کشته شد. کاویانْ شاهان دیرینهٔ سرزمینهای ایرانی در دوره‌های پیش از شاهنشاهیِ ماد در مناطقِ گوناگونِ ایران‌زمین بوده‌اند. جمشید که تلفظِ درستِ نامش «یِمَه خَشایتَه» بوده نیز کاوه بوده است و نامش در گاتَه‌ی زرتشت و ریگ‌ودای آریانِ مهاجر به‌شمالِ هِند آمده است. زرتشت از او به‌بدی یاد کرده و آریانِ هِند از او به‌نیکی یاد کرده‌اند.

بازهم این مردمِ باختریَه بودند که از آئین زرتشت پاس‌داری کردند، و در آینده اندک اندک در سراسر ایران‌زمین گسترش دادند. از اینجا است که نقش مردم باختریَه از دیرترین دورانِ تاریخ در فرهنگِ ایرانی و دینِ ایرانیان (یعنی دینِ مَزدایَسنَه) نمایان می‌شود. سهمی از این نقش از آنِ مردمِ تاجیکستان است.

روایتهای اساطیری و داستانهای تاریخیِ ما، هم ریشهٔ شاهنشاهانِ هخامنشی و هم ریشهٔ شاهنشاهان ساسانی را از بلخ (باختریَه) دانسته‌اند. این داستانها پس از آن‌که دربارهٔ لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن سخن گفته‌اند که شاهان بلخ (باختر) بوده‌اند، به دارای بزرگ می‌پردازد که در تاریخِ واقعی شاید داریوش بزرگ باشد، و در ادامه به دارای دوم می‌رسد که در تاریخِ واقعیْ داریوش سوم است. و چون به‌ساسانیان می‌رسد می‌گوید که ساسانِ بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لهراسپ بود و در اواخر عمر پدرش به پارس هجرت کرده پیشهٔ چوپانی گرفت؛ و این ساسانِ بزرگْ برادرِ دارای اول بوده و ساسانیان از دودمانِ او استند. چنین است که داستانهای اساطیریِ ما، هم ریشهٔ هخامنشان و هم ریشهٔ ساسانیان را از مردم باختریه شمرده است. به‌عبارتِ دیگر،

شاهنشاهان بزرگِ ایران‌زمین که از پارس برخاستند از ریشهٔ باختری (بلخی) بوده‌اند.

هرچند که این داستانهای اساطیری را به‌دشواری می‌توان باور کرد، ولی چون‌که بازنمای یادهای جمعیِ قوم ایرانی‌اند می‌توانند که حقایقی را در درون خویش نهفته داشته باشند؛ یعنی شاید خاندانهای حکومت‌گرِ پارس که هم هخامشیان و هم ساسانیان از آنها بودند از ریشهٔ ایرانیانِ شرقی و از منطقهٔ باختریَه بوده‌اند که در زمانی در ادامهٔ مهاجرتشان به‌پارس رسیده بوده‌اند. از کجا معلوم که اصل این داستانها روزگاری توسط خودِ پارسیانِ باستان ـ مثلا درزمان هخامنشی ـ رواج نداشته است؟ در مَزدایَسن بودنِ (پیروانِ آئینِ زرتشت بودنِ) قبایل پارس نیز جای جدال نیست، و گزارشها، به ویژه سنگ‌نبشته‌های بازمانده از داریوشِ بزرگ، مَزدایَسن بودنِ هخامنشیان را بازتاب می‌دهد.

منظور آن‌که روایتهای اساطیری و داستانهای تاریخیِ دیرینهٔ ما، هم پرورندگان و گسترندگانِ آئینِ مَزدایَسنَه را به باختریَه نسبت داده‌اند هم ریشهٔ خاندانیِ هخامنشیان و ساسانیان که هردو پارسی بوده‌اند. من در اینجا در صددِ کَند و کاو دربارهٔ درستی یا نادرستیِ این روایتها نیستم، بل‌که باوری را آوردم که ایرانیانِ دورانِ ساسانی دربارهٔ ریشهٔ خاندانیِ ساسانیان داشته‌اند و آنها را به باختریَه منسوب می‌کرده‌اند. بر اساسِ این باورهای بازمانده از دورانِ دیرینه، اگر تاجیکان بگویند که هخامنشیان و ساسانیان از ما بوده‌اند کسی با آنها جدال نتواند کرد. زرتشت هم که البته از آنها بوده است. پرورندگانِ اساسی دینِ زرتشت نیز آنها بوده‌اند. پس، تاجیکان اگر ادعا کنند که هم دینِ ایرانی در سرزمینِ ما پدید آمده است و هم ریشه‌های شاهنشاهانِ بزرگِ ایران‌زمین به‌ما می‌رسد، کسی با آنها جدال نمی‌کند. این ادعاها اگر هم به‌کلی عاری از حقیقت باشد ولی موضوعی که بازتاب

می‌دهد پیوندهای بسیار دیرینهٔ قومي و فرهنگیِ ناگسستنیِ پارسیان و باختریان است که اکنون تاجیک نامیده می‌شوند.

از بازخوانیِ گذشته‌های دیرینهٔ مردمِ سغد و باختر است که همخون و هم‌ذات بودنِ «پارسی» و «تاجیک» اثبات می‌گردد. از این‌رو است که ما می‌گوئیم تاجیکستان به‌همان اندازه پارهٔ تنِ میهنِ ما است که آذربایجان و سیستان و پارس و کرمان و مَک‌کُران (بلوچستان) و کردستان. و تاجیکان به‌همان اندازه برادران و خواهران ما استند که پارسیان و بلوچان و کُردان و گیلَکان. و یک تاجیک به‌همان اندازه ایرانی است که یک کرمانی یا همدانی یا مَک‌کُرانی. گویشی که تاجیکان با آن سخن می‌گویند به‌همان اندازه زبان ایرانی است که گویش مردم پارس یا اسپهان.

تاجیکستان، سرزمینِ خسروان

گفتیم که کشورِ تاجیکستان از بخشهائی از دو سرزمینِ باستانیِ باختریَه و سغدیانَه تشکیل شده است. و گفتیم که باختریَه بعدها باختر و سپس بلخ، و سغدیانَه سُغد شد. نامهای نوینِ بلخ و سغد را ما از گزارشهای مربوط به تلاشهای عربهای حاکم‌شده بر خراسان برای تسخیر این سرزمینها می‌دانیم.

گفتیم که سرزمین سغد پس از حملهٔ عرب و وَرافتادن شاهنشاهیِ ایران تقسیم به چهار پاره شد (بخارا و سمرکند و فَرغانَه و اُسروشِنَه). سرزمین بلخ نیز سه پاره شد، یکی بدخشان در شرق، دیگر ختلان در میانه، و سومْ بلخ در غرب. هرکدام از این سه پاره از سرزمینِ باختریه نامِ شهرِ مرکزیِ خویش را گرفت. نامِ بلخ برای منطقهٔ غربی ماند زیرا شهر بلخ در مرکزِ آن بود.

روایتی می‌گوید که یزدگرد سوم ساسانی در گریز از برابرِ عربها از مرو به بلخ و فَرغانَه رفت و با خاقان کاشغر در ارتباط شد شاید به کمک او با عربها مقابله کند. گزارشی از کمک خاقان به او به‌دست داده نشده است. و می‌گوید که او سپس به مرو برگشت، و در مرو بود که ماهو سورِن (افسرِ پارتیِ مدعی سلطنت) او را ترور کرد.

سرزمینهای باختر و سغد در دهه‌های چهل و پنجاه و هفتاد و هشتاد هجری به‌طور پیوسته زیر یورشهای مداومِ عربهای اشغال‌گرِ حاکم‌شده بر خراسان بودند، ولی دلیرمردیِ باختریان و سغدیان مانع از آن بود که این سرزمینها به‌تسخیر عرب درآید. بزرگان این سرزمینها هر بار پس از مقاومتهای جانانه با سردار عرب مذاکره می‌کردند و تعهد می‌دادند که باج به‌عربها بپردازند، ولی به‌زودی از زیر بار این تعهد بیرون می‌شدند. سپس در سال ۸۹ خورشیدی خبرِ یورش بزرگ عرب به بلخ را می‌خوانیم بی آن‌که خبر سقوط بلخ به دست داده شود.

بخشِ غربیِ بلخ با مرکزیتِ شهرِ بلخ در سال ۹۱ـ۹۲ خورشیدی توسط عربها گشوده شد. فاتح بلخ اسد قَسَري ـفرمان‌دارِ وقتِ خراسان- بود. در پایان سدهٔ نخستِ هجری، در همهٔ گزارشها، فرمان‌دار منطقهٔ بلخ را عرب و بلخ را در درون قلمرو عرب می‌بینیم. در گزارشهای سال ۱۰۱ خورشیدی می‌خوانیم که اسد قسری هزاران خانوار عرب را در بلخ اسکان داد (اینها را در منطقهٔ پراوگان اسکان دادند که چندان از شهرِ بلخ دور نبود) و ادارهٔ شهر بلخ را به بزرگ‌مردی از خاندانِ حکومت‌گرِ بلخ سپرد که نامش را به‌عربیْ بَرمَک نوشته‌اند؛ و اجازه داد که برمک مالیاتهای (باج و خراجِ) مردم بلخ را برای بازسازی و اقداماتِ عمرانی در شهر بلخ به‌کار گیرد. در این زمان هنوز عربها به‌شرقِ بلخ و مرزهای کشورِ کنونیِ تاجیکستان نزدیک نشده بودند.

پس از فروپاشیِ شاهنشاهیِ ساسانی، در تاجیکستان کنونی کشوری مستقل پدید آمده بود که اُسروشِنَه نامیده می‌شد و پادشاه داشت، پادشاهی که لقبش «خوَرخُورَّه» بود (یعنی شکوهِ خورشید). شاهِ اُسروشِنَه در این زمان کسی بود که نیای بزرگِ افشینِ معروفِ دورانِ مأمون و معتصم عباسی است. پایتختِ او نیز شهرِ اُسروشِنَه در کشورِ اُسروشِنَه بوده است. یعنی اُسروشِنَه ـهمچون بلخ- هم نام سرزمین بوده است هم نامِ شهر.

اُسروشِنَه را باید تلفظِ هُسروشِنَه دانست که عربها اُسروشِنَه گفته‌اند. هُسروشِنَه تلفظِ دیگرِ خسروشِنَه است (جانشینی «خ» و «هـ» در بسیاری از واژگان ایرانی یک امر معمولی است که در اینجا جای توضیح درباره‌اش نیست). دو لفظِ هُسرو و خسرو نیاز به توضیح ندارد، زیرا هر بچهٔ ایرانی معنای خسرو را می‌داند. شِنَه نیز اکنون ما در زبانِ پارسیِ دَری آشیانه گوئیم، ولی در برخی گویشهای زبان ایرانی با همین تلفظِ «شِنَه» مانده است. در گویش ما لارستانیها نیز «شِنَه» است. عبارتِ «اِشِنَه شَستَن» (یعنی به‌آشیانه نشستن) در گویشِ ما لارستانیها یک عبارتِ معمولی و روزانه است. پس

اُسروشِنَه معنای تحت اللفظیش در زبانِ پارسیِ دری «آشیانۀ خسرو»، و معنای لُغَوِیَش «سرزمینِ خسروان» است.

اسروشِنَه و فرغانَه تا پایانِ سدۀ دوم هجری در بیرون از قلمرو دولت عربی و در دست شهریارانِ بومیِ خودشان بودند.

شاهِ اُسروشِنَه در نیمۀ دومِ سدۀ دومِ هجری تا پایانِ این سده نامش کاووس خوَرخُورَّه بوده است، و او آخرین شاهِ اُسروشنَه است. او مَزدایَسنِ پیروِ مذهبِ میترایی بوده، پدرش و خودش نیایش‌گاهِ بزرگی برای مِهر (میترا) ساخته بوده‌اند. این‌را مسعودیِ تاریخ‌نگار به‌ما خبر می‌دهد و می‌گوید که نیایش‌گاهِ مهر در اسروشِنَه نامش کاووسان بوده است. این نیایش‌گاهِ مِهر در اسروشِنَه تا زمان خلیفه معتصم برپا بوده سپس عبدالله طاهر پوشنگی آن‌را به‌فرمانِ خلیفه معتتصم ویران کرده است.[1]

چنان‌که می‌دانیم، دین مَزدایَسنَه در زمان ساسانی سه مذهب داشته، یکی مذهبِ مِیترایی، دیگر مذهبِ آذَری، و سوم مذهبِ ناهیدی. پیروانِ این سه مذهبْ پیروِ آئین زرتشت بوده‌اند و دینشان مَزدایَسنَه بوده است. در جاهائی از ایران‌زمین این سه مذهب در هم ادغام شده بوده و یکی از آنها دستِ برتر را داشته است؛ و در جاهائی نیز یکی از این سه مذهب رواج داشته است. مثلاً، در سیستان هر سه مذهبْ در هم بوده‌اند و در دورانِ دیرینه دستِ برتر از آن مذهبِ میترایی بوده و در اواخرِ دوران ساسانی دستِ برتر از آنِ مذهبِ آذری بوده است. این‌را ما از اهمیتِ آذرگاهِ کَرکویَه می‌دانیم. در

---

۱. نیایش‌گاهِ مِهر را «مِهرابَه» می‌نامیده‌اند، و این همان واژه‌ئی است که در زبانِ عربیِ اسلامی «مِحراب» شده است. مِهرابَه از زبان میترائیانِ مسیحی‌شدۀ شام و اناتولی وارد زبان سریانی شده بوده و مِهرابا/ مِحرابا شده است (همچون بسیاری دیگر از عبارتهای دینیِ میترائیان که توسطِ میترائیانِ مسیحی‌شده وارد زبانِ دینی مسیحیان کرده شده و تا امروز مانده است). مِهرابا/ مِحرابا نیز از زبان سریانی وارد زبان اسلامی عربی شده و مِحراب شده است.

پارس دو مذهبِ ناهیدی و آذریْ در هم بوده‌اند، و چنان‌که می‌دانیم خاندانِ اردشیر بابکان متولی نیایش‌گاهِ ناهید بوده‌اند و مذهبِ آذری نیز داشته‌اند. در آذربایجان و اَلان (اَران) تنها مذهب آذری رواج داشته است و از دو مذهب دیگر خبری نیست.[۲]

بخشی دیگر از کشورِ تاجیکستانِ کنونی شاملِ سرزمینِ فَرغانَه بوده است. پاره‌ئی از فَرغانَه نیز گفتیم که در بیرونِ کشورِ تاجیکستان است. در فَرغانَه نیز همچون اُسروشِنَه پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی پادشاهیِ مستقل تشکیل شد. شاه فرغانَه لقبش «اَخشاید» بوده است.

فَرغانَه نیز همچون اسروشِنَه تا پایانِ سدهٔ سومِ هجری بیرون از قلمروِ دولتِ عربی ماند، و تلاشهائی که عربها از اواخر سدهٔ نخست هجری به‌بعد برای دست‌یابی بر این سرزمین انجام داده بودند ناکام شده بود.

عبدالله پسرِ طاهرِ پوشنگی (معروف به طاهر ذوالیَمینَین) که در زمان مأمون جانشین پدرش و فرمان‌دارِ ایران شد تلاشهای پی‌گیری برای تصرفِ فَرغانَه و اسروشِنَه به‌کار برد. او از خاندانی از منطقهٔ هرات بود و پیشینهٔ چهار نسل مسلماني و مَولاگری برای عربهای خراسان را در کارنامه داشت. او اندک اندک از اطرافِ غربیِ فَرغانَه و اسروشنَه می‌کاست و به‌قلمرو خودش می‌افزود تا سرانجام در در دههٔ نخستِ سدهٔ سوم هجری توانست که هردو کشور را ضمیمهٔ حاکمیتِ اسلامیِ خویش کند. کاووس خوَرخُوَرّه در آخرین لشکرکشیِ بزرگِ او شکست یافت و دستگیر و به‌بغداد فرستاده شد. دو

۲. «اَلان» که «اَران» نیز گوئیم اکنون کشورِ مستقلِ آذربایجان است که از سدهٔ پنجمِ هجری به‌بعد، به‌مرورِ زمان، ترک‌نشین شده است و بومیان ایرانیِ آن نیز در سده‌های متأخرتری، به‌ناچار، ترک‌زبان شده‌اند. نامِ آذربایجان که بر روی این کشور است نامِ جعلی و ساختگی است که روسها چندی پس از اشغال سرزمینِ اَلان به‌هدفِ خاصی بر آن سرزمین نهاده‌اند و داستانی دارد.

پسرش نیز به‌بغداد فرستاده شدند، و هردو ـ به‌ناچار ـ مسلمان شدند. خلیفه یکی از دو پسرِ کاووس که نامِ عربیِ فضل به‌او داده شده بود را به‌حاکمیتِ اسروشنه بازفرستاد؛ و دومی که نامِ عربیِ حسن به‌او داده بودند را در بغداد نگاه داشت و وارد ارتش خویش کرد. این دومی همان افشینِ معروفِ دوران عباسی است.

افشینْ جوانِ بسیار باتدبیری بود، نگذاشت که او را با نامِ عربی بخوانند و همچنان «افشین» نامیده می‌شد. افشین در خلافتِ مأمون افسرِ ارتش خلیفه شد، در سالِ ۲۰۸ خورشیدی برای آرام کردنِ یک شورشِ ضدِ عباسیِ عربهای مصر به‌کشور مصر گسیل شد و با کام‌یابی برگشت، سپس در خلافتِ معتصم در پیکار با تجاوزِ قیصرِ بیزانت شکستِ سختی بر قیصر وارد آورد و تا آنکارا (اَنگوریَه) به‌پیش رفت، و نزد خلیفه چندان جایگاه یافت که به‌سپاهسالاري رسید. سپس نیز به‌پیکار بابک فرستاده شد و شورشِ بابک را فرونشاند و بابک را از میان برداشت. و این نیز بر منزلتِ افشین نزد خلیفه افزود چندان که خلیفه در مراسم قدردانی از او که جشن باشکوهی بود تاجی زرین که سفارش داده بود تا برای افشین ساخته شود را به‌دست خودش بر سر افشین نهاد.

عبدالله طاهرِ پوشنگی که در نیشاپور نشسته بود و از جایگاه‌یابیِ افشین نزد خلیفه در بیم بود که مبادا درصددِ کینه‌کَشی از او و بیرون کشیدن فرمان‌داریِ ایران از دستِ او باشد توطئهٔ بسیار پیچیدهٔ چند مرحله‌يي بر ضدِ او طرح کرد تا سرانجام خلیفه را از او بدبین کرد که برنامه دارد تا خلافتِ عباسی را وراندازد و پادشاهیِ ایران را احیاء کند. خلیفه نیز افشین را در یک توطئهٔ بسیار پیچیدهٔ کودتامانند بازداشت و زندانی کرد.

برادرِ افشین در اسروشنه را نیز عبدالله طاهر به‌توطئهٔ غَدّارانهٔ بسیار پیچیده‌ئی از میان برداشت و امور اسروشنه را به **نوح پسر اسدِ سامان‌خدا** داد

که حاکمِ فَرغانَه و کارگزارِ طاهریان بود. از این زمان بود که ستارهٔ سامانیان درخشیدن گرفت.

برای آن‌که سخن دربارهٔ افشین دراز نشود، در اینجا فقط گزارش جلسهٔ محاکمهٔ پرسر و صدای افشین که با حضور خلیفه و به‌ریاستِ احمد ابن ابی‌دُواد (قاضی‌القضات دربارِ عباسی) و با شرکتِ محمدِ عبدالملکِ زَیّات (وزیرِ اول خلیفه) و اسحاق پوشنگی (عموزادهٔ عبدالله طاهر و جانشینِ خلیفه در بغداد) تشکیل شد را از تاریخ طبری می‌آورم که از آرشیوِ دربارِ عباسی گرفته بوده است، با این یادآوری که دو عرب‌تبارِ سُغدی و یک هیربدِ سغدی و یک دهگانِ اُسروشِنی را نیز به‌عنوان شاکی و گواهِ ضدِ افشین از سغد آورده بودند و در جلسهٔ محاکمهٔ افشین شرکت داده شدند. مازیار نیز که عبدالله طاهر شکست داده و دستگیر کرده و برای خلیفه آورده بود و در زندانِ خلیفه بود برای این جلسهٔ محاکمه آورده شد:

زَیّات ـ به‌عنوان مدعی العموم ـ از آن دو عرب‌تبارِ سغدی خواست که شکایتشان را مطرح کنند. آنها کمرهاشان را نشان دادند که سیاه شده بود. زَیّات از افشین پرسید: «این دو تن را می‌شناسی؟» گفت: «آری؛ این امام مسجد و این هم مؤذن مسجد است؛ آنها به‌یکی از نیایش‌گاههای مردم سغد تعرض نموده آن‌را منهدم کرده در جایش مسجد ساخته بودند و من تازیانه زدمشان؛ علتش نیز آن بود که میان من و مردم سغد پیمان‌نامه نوشته شده بوده که طبق آن مردم سغد در دینشان آزادی کامل داشته باشند؛ ولی این دو مرد معبدِ آنها را تصرف و ویران کردند و جایش مسجد ساختند؛ من به‌این‌خاطر به‌آنها تازیانه زدم که به‌املاک عمومی مردم تعدی کرده و مانع عبادت مردم شده بودند».

زَیّات از افشین پرسید: «تو کتابی با برگهای دیبا داری که به‌آب زر نگاشته شده و به‌زیور آراسته و در آن سخنانِ کفرآمیز نوشته شده است. آن

کتاب چیست؟» افشین گفت: «آن کتاب را از نیاگانم به‌ارث برده‌ام؛ و موضوعاتی از ادبیات و چیزهائی که تو کفر می‌پنداری در آن نوشته‌اند. من از موضوعهای ادبیِ کتاب بهره می‌برده‌ام و کاری با مطالبی که تو کفرآمیز می‌دانی نداشته‌ام؛ وقتی به‌دست من رسیده به‌زیور آراسته بوده و سببی برای زدودن زیورها نمی‌دیده‌ام. تو هم کتابهای کلیله و دمنه و مزدک‌نامه را با چنین صفات و تزییناتی در اختیار داری؛ ولی داشتن چنین کتابهائی لطمه‌ئی به‌اسلام نمی‌زند».

پس از آن زَیّات از هیربدِ سغدی خواست که گواهیِ خویش دربارهٔ افشین را ارائه کند. هیربد گفت: «این مرد گوشت حیوانِ خفه‌شده می‌خورده و مرا نیز مجبور به‌خوردنِ آن می‌کرده و می‌گفته که چنین گوشتی از گوشتِ حیوانِ ذبح‌شده گواراتر است؛ او هر روز چهارشنبه یک بزِ سیاهی می‌کشته، و کشتن این بز چنان بوده که با شمشیری بر کمرش می‌زده و آن‌را دو شقه می‌کرده و گوشتش را می‌خورده است؛ یک‌روز هم به‌من گفته که من از روی ناچاری به‌دین این مردم درآمده‌ام، و مجبور استم که به‌خاطر آنها گوشتِ شتر بخورم و نعلین به‌پا کنم».

افشین به‌زیّات گفت: «به‌من بگو آیا این مرد را به‌عنوان گواهِ ثِقَه (موردِ اعتماد) و عادل می‌شناسید؟» زَیّات گفت: «نه!» افشین گفت: «پس معنای شنیدن و پذیرفتنِ گواهیِ کسی که نزد شما ثقه و عادل نیست چیست؟» سپس رو به‌هیربد کرده گفت: «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو هیچ روزنی بوده که تو بتوانی از درونش خانهٔ مرا زیر نظر بگیری و کارهائی که من می‌کرده‌ام را به‌چشم ببینی؟» گفت: «نه!» گفت: «چیزهای دیگر که گفتی از من شنیده‌ای معنایش آن است که من رازی را برای تو بیان کرده‌ام و تو رازِ مرا افشا می‌کنی و به‌امانت و رازداری خیانت می‌ورزی و خودت را بی‌اعتبار می‌سازی».

پس از آن دهگانِ اُسروشِنی که نامش مرزبان پور تیرکَش (تِرکَش) بود را

آوردند تا برضدِ افشین گواهی دهد. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟» افشین گفت: «نه». از مرزبان پرسید: «این‌را می‌شناسی؟» گفت: «آری، این افشین است». زَیّات به‌افشین گفت: «این مرزبان است». مرزبان به‌افشین گفت: «ای فریب‌کار! تا کی می‌خواهی که از حقیقت بگریزی؟» افشین به او گفت: «تو درازریش می‌خواهی که چه چیزهائی برضد من سرِ هم کنی؟» مرزبان گفت: «مردم کشورت وقتی به‌تو نامه می‌نوشته‌اند تو را چه خطاب می‌کرده‌اند؟» گفت: «همان‌گونه که پدر و نیایم را خطاب می‌کرده‌اند». گفت: «بگو که چه بوده!» گفت: «چرا بگویم؟» مرزبان گفت: «مگر به‌زبان اُسروشنَه‌یی به‌تو چنین و چنان نمی‌نوشته‌اند؟» گفت: «آری». گفت: «آیا معنایش به‌زبان عربی چنین نیست: به اِلاهِ اِلاهان از عَبدِ او فلان پور فلان؟» گفت: «آری، چنین است». زَیّات به‌افشین گفت: «آیا مُسلِمین تحمل می‌کنند که بشنوند یک بشری این‌گونه مورد خطاب واقع شود؟ مگر فرعون جز این بود که به‌مردم می‌گفت اَنَا رَبُّکُمُ الأعلیٰ؟»[۳] افشین گفت: «از زمان نیاگانم عادتِ مردمِ ما چنین بوده، و مرا نیز پیش از آن‌که مسلمان شوم چنین خطاب می‌کرده‌اند. اگر به‌آنها می‌گفتم که دیگر چنین نکنند از اهمیتم نزد آنها کاسته می‌شد و کسی از من فرمان نمی‌برد».

اسحاق پوشنگی به‌افشین گفت: «تا کَی می‌خواهی که سوگند به الله بخوری و بخواهی که ما باور کنیم و تو را مسلمان بپنداریم در حالی‌که رفتارت رفتار فرعون است؟»

افشین به‌اسحاق گفت: «ابوالحسن! این سوره را پیش از تو عُجَیف ابن

---

۳. افشین را «خدایان‌خدایْ» خطاب می‌کرده‌اند که یک خطابِ سنتیِ معمولی به‌شاهانِ ایران بوده است؛ ولی در اینجا برای فریب دادنِ قانون و اثباتِ اتهام کفر به‌افشینْ معنای عربیِ این عبارت را آورده‌اند که خلاف معنای حقیقیِ آن است. «عَبد» نیز معادلِ بنده در زبان ایرانی نیست.

عَنبَسَه بر علی ابن هشام خواند؛ اکنون تو آن‌را بر من می‌خوانی؛ تا فردا چه کسی بر تو بخوانَد!». [۴]

پس از آن مازیار را آوردند. زَیّات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟» گفت: «نه». به مازیار گفت: «این مرد را می‌شناسی؟» گفت: «آری، افشین است». زَیّات به‌افشین گفت: «این مازیار است». افشین گفت: «خَه! اکنون او را شناختم». زَیّات از افشین پرسید: «با او نامه‌نگاری داشته‌ای؟» افشین گفت: «هرگز». از مازیار پرسیدند: «با تو نامه‌نگاری داشته؟» گفت: «خاش برادرِ افشین نامه‌ئی از جانبِ افشین توسط برادرم کوهیار برایم فرستاده بود و در آن چنین آمده بود:

دین بهی نگهبانی جز من و تو و بابک نداشت؛ اما بابک با کارهای احمقانه‌اش خودش را به‌کشتن داد؛ من بسیار کوشیدم تا او از کشته شدن بازدارم ولی حماقتش مانع از آن بود که خود را به‌کشتن ندهد؛ اگر تو به‌پا خیزی این قوم کسی جز من ندارند که به‌سوی تو گسیل کنند؛ سواران و جنگندگانِ دلاور همه با من‌اند؛ اگر من به‌تو بپیوندم سه گروه می‌مانند که با ما بجنگند: یا عربها (عربهای ارتشِ خلیفه) یا مغربیها (بربرهای ارتشِ خلیفه) یا ترکان (علامانِ ترک در ارتشِ

---

۴. این‌دو از افسرانِ بزرگِ ارتش عباسی بودند. عُجَیف از مردم سغد بود و پدرش عَنبَسَه از مردانِ برمکیان بود و در زمان هارون الرشید مسلمان شده بود و افسر ارتش شده بود. علی ابن هشام پدرش هشامِ فرخسرو از مردمِ خراسان و از مردانِ برمکیان بود و در زمان هارون الرشید مسلمان شده و افسرِ ارتش شده بود. علی ابن هشام و عُجَیف ابن عَنبَسَه یکی پس از دیگری در زمان مأمون و پیش از مازیار و افشین نابود کرده شدند؛ ابتدا علی ابن هشام و سپس عُجَیف نابود شد. پس از آنها نوبت به‌مازیار و افشین رسید. در همهٔ اینها باید دست توطئه‌گرِ عبدالله طاهرِ پوشنگی را جستجو کرد که از قدرت‌گیریِ ایرانیانِ فرزانه و میهن‌دوست می‌ترسیده است.

خلفه)؛ عرب همچون سگ است، پاره‌نانی در جلوش افکن و با دَگَنَک (یعنی چماق) بر کَلّه‌اش بکوب؛ مردم مغرب نیز همچون مگسانِ سرخوار اند و کاری از دستشان ساخته نیست؛ می‌مانَد شیطانهای ترک که ناوکهاشان را در خلال یک‌ساعت جنگیدن تمام می‌کنند آن‌گاه اسپ بر آنها بتاز و نابود شان‌کن. سپس دین بهی به‌همان وضعی برخواهد گشت که به‌روزگار شاهان بوده است.

افشین گفت: «چیزی که این می‌گوید اقراری برضدِ خودش و برضدِ برادرِ من است. اگر برادرم به او نامه نوشته بوده من چه دخالتی در این امر داشته‌ام؟ گیرم که من به او نامه نوشته باشم تا او را به‌جانبِ خودم بکَشانم. کسی چون من که با همهٔ توانم از خلیفه حمایت می‌کنم به‌خودم حق می‌دهم که هر ترفندی را برای به‌تسلیم کشاندنِ مخالفِ خلیفه به‌کار گیرم تا او را دست‌گیر کرده به‌خلیفه بسپارم و بر منزلت خویش بیفزایم- همان‌گونه که عبدالله طاهر این‌کار را کرد».

ابن ابی‌دُواد به‌افشین نهیب زد که «زبان‌درازی مکن!» (گفتیم که ابن ابی‌دُواد قاضی القُضاتِ دولتِ عباسی بود).

افشین به ابن ابی‌دُواد گفت: «تو چه می‌گوئی، مَرد!؟ بال عبایت را با دستت می‌گیری و بر دوشت می‌اندازی و تا وقتی‌که خونِ عده‌ئی را بر زمین نریزی آن‌را رها نمی‌کنی».

ابن ابی‌دُواد از افشین پرسید: «ختنه کرده‌ای؟» افشین گفت: «نکرده‌ام». گفت: «چرا نکرده‌ای در حالی که می‌دانسته‌ای هرکه ختنه نکرده باشد اسلامش کامل نیست؟» گفت: «آیا در اسلام می‌توان احتیاط کرد؟» گفت: «آری». گفت: «می‌ترسیدم که بریده شدن این پاره گوشت از تنم سبب مرگم شود». گفت: «تو برای خوردن ضربات نیزه و شمشیر آمادگی داری ولی از بریده شدن یک پاره گوشت کوچک از تنت می‌ترسی؟» گفت:

«ضربتِ نیزه و شمشیر ضرورتی است که مجبورم به‌استقبالش بروم، ولی مجبور نیستم که با ختنه کردنِ خودم مرگ را برای خود بیاورم. فکر نمی‌کرده‌ام که هرکه ختنه نکرده باشد مسلمان نیست».[۵]

در پایانِ جلسهٔ محاکمه، ابن ابی‌دُواد خطاب به‌حاضران دادگاه گفت: هرچه لازم بود که بشنوید را شنیدید و حقایق مربوط به او بر شما معلوم شد.

در این جلسه قاضی جرأت نکرد که حکم اعدام افشین را صادر کند. افشین جانانه از خودش در برابر اتهاماتْ دفاع کرد و نشان داد که این نه جلسهٔ محاکمه بل‌که یک توطئهٔ ازپیش طراحی‌شده است. هم دلایل شرعیِ کافی و قانع‌کننده برای محکوم به‌اعدام کردن افشین وجود نداشت، هم قاضی از پی‌آمد صدور چنین حکمِ سنگینی دربارهٔ چنین مردی می‌ترسید.

لیکن خلیفه خواهان زنده ماندنِ افشین نبود. افشین چندی در زندان بود تا آن‌که خلیفه یک سینی میوهٔ زهرآگین به‌دست برادر خودش هدیه برای افشین به‌زندان فرستاد. افشین در اثر خوردنِ آن درگذشت (تیرماه ۲۱۹خ). لاشهٔ افشین را برای چند روز بر دروازهٔ سامرا آویختند سپس پائین آورده سوزانده خاکسترش را به دجله ریختند.

---

۵. اینجا افشین درست می‌گفت و قاضی خطای عمدی می‌گفت. زیرا ختنه کردن و نکردن ربطی به مسلمانی ندارد. ولی قاضی برای یافتن توجیهِ بی‌جائی که با دست‌یازی به‌آن حکم کفرِ افشین بدهد خطای عمدی برای فریبِ قانون می‌کرد. ختنه کردن نه رسم اسلامی بل‌که رسمی بسیار دیرینه بود و به‌زمان فرعونانِ مصر برمی‌گشت و از واجباتی بود که قانون فرعونی مقرر کرده بود و در عربستان مانده بود. مردم سرزمینهائی که در قلمرو فرعونان می‌زیستند مجبور بودند که ختنه کنند. از آن‌زمان این رسم در میان عربها و یهودان ماندگار شده بود سپس همچون دیگر رسوم عربی از احکام اسلامی پنداشته شد و وارد دین گردید. در فقه گفته شده که ختنه کردن از سنتهای دین است نه از واجبات. یعنی ختنه کردن واجب نیست و هرکه نکرده باشد هم اسلامش ناقص نیست.

در دنبال گزارش می‌خوانیم که کاخ افشین در عراق را با کلیهٔ داراییهای او مصادره کردند و پیکره‌های جواهرنشان و کتاب **زَرآوه** (آبِ زر) در دینِ مجوسان (مَزدایَسنان) و چیزهای دیگر از خانهٔ او به‌دست آمد که نشان می‌داد او هنوز بر دینِ قومیِ خویش بوده است.

شمار بسیاری از جوانان خاندانهای حکومت‌گرِ اسروشَنَه و فرغانَه را عبدالله طاهر برای ارتش خلیفه به‌بغداد فرستاد تا قدرت دفاعیِ این دو سرزمین را تضعیف و ادامهٔ وابستگی‌شان به امارت خودش را تضمین کند. در رخدادهای بعدیِ دستگاهِ خلافت عباسی در سامرا و بغداد ـ پیوسته ـ از سپاهِ اُسروشِنی و سپاه فَرغانی نام برده شده است.

دربارهٔ فرجام خاندان اَخشایدِ فرغانَه پس از اضمحلالِ پادشاهیِ فرغانَه چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که یک جوان به‌همراه گروهی از سربازانِ فرغانیِ سپاهِ طاهریان برای ارتش خلیفه معتصم به‌عراق فرستاده شد. این جوانْ خودش را اخشاید می‌نامید (به‌عربی اخشید نویسند). پسرِ این اخشاید که مسلمان و نامش را محمد کرده بودند بعدها به‌مصر فرستاده شد و والیِ مصر شد. به‌دنبالِ وارد شدنِ خلافت بغداد به‌دورانی از آشوب و ضعف که جایش در این گفتار نیست، او از اطاعت خلیفه بیرون شد و تشکیلِ امارتِ خودمختار داد و لقبِ اَخشاید بر خودش نهاد. این امارت که در تاریخ مصر «سلطنتِ اخشیدی» نامیده شده است از سال ۳۱۴ تا ۳۴۸ خورشیدی برپا بود، سپس در لشکرکشیِ بزرگِ فاطمیانِ عُبَیدی که چندی پیش در شمالِ آفریقا ـ در تونسِ کنونی ـ تشکیل خلافت داده بودند برانداخته شد و به‌جایش خلافت فاطمی در مصر تشکیل شد.

خاندان برمکِ بلخی

پیش از این به‌برمک اشاره کردم که در اواخرِ سدهٔ نخستِ هجری حاکم بلخ بود. بَرمَک شاید تلفظِ عربیِ پَرَمَکَه باشد، یعنی رئیسِ بزرگِ مغان. در گزارشهای عربیْ خاندانِ بَرمَک را مَزدایَسن شمرده‌اند؛ و گفته شده که در مجلسها حدیث مزدک را بازمی‌گویند. کسانی گفته‌اند که برمک رئیس معبدِ نوبهارِ بلخ بوده است. ولی به‌این سخن باید که با ناوری نگریست؛ زیرا معبدِ نوبَهار (که تلفظ درستش نووَهار بوده) نه در باختریَه بل‌که در کشورِ کابلستان بوده و معبدِ بودایی بوده است، و از گزارشهای تاریخی برمی‌آید که در همانجا بوده که پیکره‌های بزرگ بودا را چند سال پیش جاهلانِ طالبانی به‌فتوای فقیهانِ عربِ القاعده منهدم کردند. در کتاب «چَچ‌نامه» گزارش نسبتًا دقیقی دربارهٔ نووَهار داده شده است. مسعودی نیز در کتاب خویش گزارشی دربارهٔ آن داده است. در گزارشهای تاریخیْ نمی‌توان که نسبتی میان خاندان برمک و معبدِ نوبَهار یافت.

زمانی که خیزشِ ضدِاموی ایرانیان به‌رهبری ابومسلم خراسانی به‌راه افتاده است می‌بینیم که نقش مردم بلخ در آن بسیار نمایان است؛ خالد پسر برمکْ که اینک مسلمان است یکی از رهبران این خیزشِ بزرگ است؛ و او همان بزرگ‌مردی است که در تاریخ تمدن و فرهنگِ ایرانِ پس از اسلام نقش و جایگاهِ بسیار برجسته‌ئی دارد.

خالد برمک در انقلاب ابومسلم در تسخیر کوفه شرکت داشت و پس از پیروزیِ انقلاب و تشکیل خلافتِ عباسی در هاشمیه (نخستین پایتخت دولت عباسی در نزدیکیِ کوفه) مستقر شد و رئیس خزانه‌داری و مشاور و وزیرِ خلیفه -ابوالعباس سَفّاح- شد. ابومسلم نیز در مرو بود و ایران‌زمین را به‌توسط مردانش اداره می‌کرد. وقتی در پایتختِ نوین برای خلیفه و بزرگانِ دولتِ

عباسی خانه ساختند خانه‌های خالد برمک و خلیفه سفّاح در کنار هم ساخته شدند. خانوادهٔ برمک از یک خاندان بسیار اشرافی و از یک مرکز تمدنیِ پیش‌رفته آمده بود، و خانوادهٔ خلیفه مردمی روستایی بودند که فرهنگ و تمدنشان بدایی و عربی بود. برای خلیفه و افراد خانواده‌اش که قرار بود جانشینانِ خاندانِ ساسانی شوند ضروری بود که زندگیِ فرهنگی و تمدنی را بیاموزند. این وظیفه را خالد برمک و دیگر بزرگانِ ایرانی برعهده گرفتند که داستانِ درازی دارد. روابط زنِ خالد برمک با زنِ خلیفه بسیار نزدیک و دوستانه بود. آن‌دو چندان دوستانه با هم رفتار می‌کردند که زنِ خلیفه به‌دختر خالد شیر می‌داد، و زن خالد به‌دختر خلیفه شیر می‌داد تا دخترانِ خالد و خلیفه خواهرانِ هم شوند. خالد برمک دوتا برادر کهتر و نومسلمان داشت که از کارمندان بلندپایهٔ دربار عباسی شدند.

خالد برمک در خلافتِ منصور نیز خزانه‌دار دولت عباسی و وزیر و مشاور خلیفه بود. در پایانِ سال ۱۴۰خ که تصمیم گرفته شد پایتختِ نوینی متناسب با وضعیت دستگاهِ خلافت ساخته شود خالد برمک عهده‌دارِ این کار شد، و یک روستا که نام بَغ‌داد داشت و در نزدیکیِ تیسپونِ ویران‌شده بود را برای ساختنِ پایتختِ نوین در نظر گرفت. اینجا به‌روزگارِ ساسانی یک مرکزِ بزرگِ بازرگانی بر سر سه‌راههٔ ایران و شام و اناتولی و دریای پارس بود و «بَغ‌دادبازار» نامیده می‌شد. بغ‌دادبازار به‌برکتِ یورشهای اولیهٔ عربهای مسلمان به‌همراه دیگر تأسیساتِ تمدنیِ عراق نابود کرده شده بود و اکنون یک روستای کوچکِ آرامی‌نشین بود (آرامی‌ها بومیان عراق و مسیحی بودند). خالد برمک این روستا و زمینهای اطرافش را از صاحبانشان خرید و شهری نوین را با نامِ «بَغ‌داد» ساختن گرفت. خالد نقشهٔ شهر را براساس نقشهٔ تیسپون ساسانی تهیه کرد و خودش ناظر بر امور سازندگی شد. بر خلاف سنتِ عربها که هرجا چیزی برای خودشان می‌ساختند از بومیان آنجا بیگاری

می‌کشیدند و هزینهٔ ساختنِ آن را نیز بر دوشِ مردم آنجا می‌نهادند، خالد برمک بر سنتِ دیرینهٔ ایرانی برای همهٔ کارگران و استادان و هنرمندانْ مزدهای متناسب تعیین کرد که از خزانهٔ دولت پرداخت شد، و در گزارشها به‌تفصیل آمده است، و حتّا یک تن نیز به‌بیگاری گرفته نشد. گزارش مفصل دربارهٔ چه‌گونگی ساخته شدنِ شهرِ بغداد در تاریخ بغداد تألیف خطیب بغدادی آمده است.

انتخابِ بغ‌داد برای پایتختِ نوین ازروی تعمدی انجام گرفته بود. بغ‌داد در زبان ایرانی به‌معنای «خداداد» در زبانِ کنونیِ ما است. بغداد پس از ساخته شدنش جوان‌ترین و زیباترین و شکوهمندترین شهرِ جهان شد، و در برابر تیسپونِ ساسانی ایستاده بود و شکوهِ ازدست رفتهٔ دیرینه را دیگرباره زنده کرده بود. تیسپون نیز از آن نزدیکی نظاره‌گرِ احیای جوانیِ خودش در شهر بغداد بود که قرار بود به‌زودی فرهنگ و تمدنِ ایرانی با همهٔ ابعادش در آن سَرَیان یابد و به‌دوران شاهنشاهیِ خسرو انوشَه‌روان و خسرو پرویز برگردد.

فرزندان خالد برمک سرپرستان فرزندانِ خلیفه منصور بودند و آنها را با فرهنگِ ایرانی پرورش می‌دادند. یحیا پسر بزرگ خالد برمک پس از پدرش باتدبیرترین و کاردان‌ترین شخصیت در دولتِ عباسی بود. او در زمان خلیفه منصور فرمان‌دار ری و نیمهٔ شرقیِ ایران‌زمین شد، و منصور پسرکِ خودش محمد که ولی‌عهد بود و مهدی نامیده می‌شد را به‌او سپرد تا در ری پرورش دهد و با فرهنگِ ایرانی به‌بار آورَد. وقتی مهدی پسر منصور ولی‌عهد بود سرپرستیِ پسرکش هارون را به یحیا برمکی سپرد. وقتی او به‌خلافت رسید نیز یحیا برمکی سرپرستِ هارون بود که اکنون ولی‌عهدِ خلیفه بود. هارون چندان برای یحیا احترام قائل بود که نوشته‌اند همواره اورا «پدر» خطاب می‌کرد، و بدون نظر و مشورت او هیچ کاری انجام نمی‌داد.

هارون در ری با تربیت ایرانی پرورده شد، زبان فارسی را همچون زبان

مادریش حرف می‌زد و همهٔ اخلاق و رفتارش او را یک ایرانی تمام‌عیار نشان می‌داد که گوئی از خوی عربیِ بنی‌هاشم بریده است.

فضل پسر یحیا برمکی هم‌سنِ هارون بود و در همان هفته‌ئی به‌دنیا آمده بود که هارون به‌دنیا آمده بود؛ و هردوشان در شهر ری در کاخِ یحیا برمکی به‌دنیا آمده بودند. مادر هارون به‌فضل شیر داده بود، و مادر فضل به‌هارون شیر داده بود، و ازاین نظر فضل و هارون برادران یکدیگر به‌شمار می‌رفتند.

یحیا برمکی در خلافت هارون الرشید وزارت خلیفه و ریاست کل خزانه‌داریِ دولت را به دست گرفت. در نیتجهٔ اصلاحات بزرگی که او در دولت عباسی انجام داد، دولت عباسی در دوران هارون الرشید به اوج شکوه و شکوفائی و پیشرفتِ دوران انوشَه‌روان و خسرو پرویز رسید.

فرزندان برمک در بغداد در زمان هارون الرشید یک مرکز بزرگ علمی به‌نام خزانة الحکمه تأسیس کردند و دهها ریاضی‌دان و پزشک و اخترشناس و ادیب از اطراف و اکناف کشور بزرگ عباسی به این مرکز جلب کردند. این همان مرکزی است که در آینده به بیت الحکمه تغییر نام داد، و چنان خدمات ارزنده‌ئی به تمدن و فرهنگ جهانی کرد که اثرش تا امروز برجا مانده است. نیز، بیمارستانِ بزرگی در بغداد و تیمارستانی که برای نگهداری و مداوای بیمارانِ روانی بود در کنارِ شهرِ «واسط» تأسیس کردند.

فضل برمکی وقتی به‌حاکمیتِ ری و نیمهٔ شرقی ایران رسید در شهر ری یک کارخانهٔ بزرگ کاغذسازی و یک بیمارستان تأسیس کرد. بیمارستان در زمان سامانیان و تا پایان دورانِ دیلمیان دائر بود. این همان بیمارستانی است که ابوبکر محمد ابن زکریا رازی در زمان سامانیان ریاستش را بر عهده داشت و در آنجا تولید علم می‌کرد.

فرزندان برمک شدیدًا ایران‌گرا بودند، و همواره می‌کوشیدند که ارزشهای فرهنگیِ ایران را احیاء و به‌بهترین گونهٔ ممکن ترویج کنند. از این‌رو

با مخالفتهای فقیهانِ بزرگ عرب مواجه بودند و اتهام بددینی و ترویج فرهنگِ ضدِاسلامی به‌آنها زده می‌شد که نمونه‌هایش در کتابها برای ما مانده است. مثلاً، عبدالقاهر بغدادی چنین نوشته است:

[ایرانیان] نمی‌توانستند که آشکاره پرستشِ آتش را رواج دهند، ولی دست به‌نیرنگ زدند به مُسلِمین گفتند که باید در مسجدها آتش‌دان ساخته شود و در هر مسجدی یک آتش‌دان باشد و همواره عود و بخور در آن سوزانده شود. و برمکیان به‌هارون الرشید گفتند که بفرماید تا در کعبه نیز آتش‌دان ساخته شود و همیشه عود و بخور در آن بسوزد؛ و هارون الرشید دانست که هدفشان آن است که در کعبه آتش پرستیده شود.

بلندی‌ئی که آتش بر آن روشن می‌شد را عربها مَناره می‌گفتند (یعنی جای آتشِ روشن). می‌دانیم که در کنار همهٔ مسجدها مَناره وجود دارد. «مناره» در زبانِ عربیْ به‌جز «جایِ آتشِ روشن» معنای دیگری ندارد. ولی ما نمی‌دانیم که چرا این برجهای کنارِ مسجدها را «مَنارَه» نامیده‌اند.

یک شاعرِ عرب دربارهٔ ایران‌گراییِ برمکیان چنین سروده است:

وقتی در مجلسی ذکری از شِرک به‌میان آید چهرهٔ اولاد برمک گشاده می‌گردد؛ ولی همین که کسی آیه‌ئی از قرآن را تلاوت کند آنها بی‌درنگ حدیثی از مزدک می‌آورند.

عرب دیگری در اشاره به بی‌باوریِ یحیا برمکی نسبت به اسلام چنین سروده است:

من از زورِ بیکاریْ خودم را به‌ساختن مسجد مشغول می‌دارم، ولی عقیده‌ام دربارهٔ مسجد همچون عقیدهٔ یحیا برمکی است.

برمکیانْ عبدالله مأمون ـ پسرکِ هارون الرشیدـ را برای اتمامِ برنامهٔ ایرانی‌گرایی درنظر گرفته بودند و او را در شهرِ ری به‌مانندِ شاهزادگانِ

ساسانی می‌پروردند. هرچند که سیاستِ دربارِ عباسی از زمان منصور به‌بعد برآن بود که کارگزارانش مسلمان باشند، باز هم می‌بینیم که مربیِ مأمون را فضل برمکی از یک خاندانِ مزدایَسن تعیین کرد. این مرد که از بزرگان شهرِ سرخس بود تا چند سال همچنان مزدایَسن ماند؛ و قدرت و نفوذ خاندان برمکی در دستگاه خلافت مانع ازآن بود که خلیفه بتواند با ارادهٔ آنها دائر بر انتصاب او مخالفتی نشان دهد. یعقوبی نوشته که در خلافت هارون همهٔ امور کشور در دست یحیا برمکی و پسرش فضل و نواسَه‌اش جعفر بود، و چنان بود که خلیفه اختیاری در امورِ دولت نداشت. مسعودی نوشته که یک‌بار رئیسِ دستگاه اطلاعاتیِ خراسان در گزارشی به‌هارون الرشید نوشته بود که فضل برمکی به‌جای آن‌که به‌امور رعیت بپردازد به‌شکار و خوش‌گذرانی مشغول است. هارون چون نامه را خواند آن‌را به‌یحیا برمکی داد و گفت: پدر! نامه را بخوان و هرچه را صلاح می‌دانی به‌فضل بنویس تا دست از کارهایش بکشد. یحیا در پشت همان گزارشِ محرمانه به‌پسرش فضل چنین نوشت:

> به امیرالمؤمنین گزارش رسیده که تو سرگرمِ شکار و تفریح می‌شوی و به‌امور رعیت نمی‌پردازی؛ و او را خوش نه‌آمده است. خودت را به‌چیزهائی که برایت زیبنده‌تر است عادت بده، زیرا کسی که خود را به‌چیزهائی که زیبنده یا نازیبنده است عادت دهد مردم او را با آن معیار می‌شناسند. روزهایت را در طلبِ بزرگ‌نامی بگذران؛ و چون شبْ پرده بر روی معایب کشید کام‌رانی و لذت‌جویی کن؛ زیرا شب نیز برای بخردان روز است. بسیار کس را به‌ظاهر عبادت‌گزار می‌پنداری ولی شبها به‌کارهای عجیب می‌پردازد و شب که پرده بر دیدگان افکند به‌کام‌جویی و لذت‌طلبی می‌پردازد. احمقانی که بی‌پرده کام‌رانی کنند بهانه به‌دشمنان و رقیبان می‌دهند تا پشتِ سرشان زبان بگشایند.

فرزندان برمک چنان تدابیر شایسته‌ئی در کشورداری از خود نشان

دادند که کشور عباسی در زمان آنها وارد بهترین دوران شکوه و رفاه و امنیت و آرامش و آسایش شد؛ کشاورزی رونق بسیار یافت، صنایع به‌نهایتِ رُشد و توسعه رسید، و بازرگانی بین‌المللی به‌وضعیت دورانِ انوشه‌روان و خسرو پرویز برگشت. خزانهٔ دولت نیز به‌برکتِ مالیاتهای بسیاری که به‌آن می‌رسید همیشه مالامال از ثروت بود. مردم نیز از شیوه‌های کشورداری در زمان هارون راضی بودند. برای آن‌که بدانیم توده‌های درون کشور پهناور عباسی در دورانِ برمکیان چه زندگی مرفه و چه آسایش و آرامشی داشته‌اند این جمله از مسعودیِ مورخ را نقل می‌کنم که مردم درزمانِ برمکیان می‌گفتند: «دورانِ آنها دورانِ عروسی و شادی دائمی است و هیچ‌گاه پایان نخواهد یافت».

دوران خلافت هارون الرشید و مأمون بهترین دورانِ پنج‌قرنهٔ خلافت عباسی بوده؛ و شکوه و شوکتی که درآن زمان نصیب کشور خلافت شد در هیچ زمان دیگری به‌چشم ندیده بود و ندید. آنچه را ما اوج شکوه تمدن موسوم به‌اسلامی می‌دانیم همین دوران است.

البته هارون الرشید بعدها هارِ قدرتی شد که فرزندان برمک برایش فراهم آورده بودند، و تحریکاتی که عرب‌گرایانِ ضدِ ایرانی در دستگاه خلافت عباسی بر ضد برمکیان می‌کردند نیز کارِ خویش کرد و هارون را در بیم داشت که برمکیان برنامه دارند که خلافت را براندازند و شاهنشاهیِ ایران را احیاء کنند. سرانجام هارون تصمیم گرفت که برمکیان را نابود کند. برای این اقدام، او برنامهٔ یک کودتای بسیار پیچیده چید، و شبی از شبها سپاهیانی که از پیش آماده کرده بود کاخهای برمکیان را در محاصره گرفتند و همهٔ برمکیان را در یک اقدام بسیار شتاب‌آمیز بازداشت کردند که داستان دراز و مفصلی دارد، و روزگار برمکیان به‌سر آمد.

برمکیانْ چندین بزرگ‌مرد ایرانی را وارد دستگاه خلافت عباسی کرده بودند تا توسط آنها به خدمات شایستهٔ موردِ نظرِ خودشان به تمدن و فرهنگ

ایرانی ادامه دهند. یکی از نام‌دارترین مردان آنها در دستگاه عباسی مردی مَزدایَسن اهل سرخس بود که نام عربیِ فضل به او داده شد. فضل سرخسی چندین سال سرپرست و مربی مأمون و همچنان مَزدایَسن بود، و در اواخر عمر هارون الرشید، بنا به ضرورت و بنابر برنامه‌هائی که داشت، مسلمان شد و نامِ فضل ابن سهل بر خودش نهاد (نامِ پدرش که از دنیا رفته بود را نیز به‌عربی تغییر داد). همین بزرگ‌مرد بود که پس از درگذشتِ هارون الرشید جنگِ عرب و عجم به راه افکند و امینِ عرب‌گرا را از خلافت برداشت و مأمونِ ایران‌گرا را به خلافت نشاند، که نیز داستانش دراز است.

مأمون از کودکی پروردۀ فضل برمکی و از آغازِ نوجوانی پروردۀ فضل سرخسی بود. مادرِ مأمون بانوئی از خاندانی مزدایَسن اهل بادغیس به‌نامِ «مَراگُل» بود که به‌عربی مراجل نویسند. مأمون زبان پارسیْ زبان مادریش بود و با خُلق و خوی ایرانی به‌بار آورده شده بود.

یعنی هم هارون الرشید و هم مأمون دست‌پرورد برمکیان بودند. شکوه تمدنِ موسوم به‌اسلامی که مربوط به‌دوران هارون و مأمون است نیز نه وام‌دار خلیفه‌ها و عباسیان بل‌که وام‌دارِ برمکیان و مردانشان است. تا پروردگانِ برمکیان زنده بودند این تمدنْ شکوه و تولید فرهنگ داشت و شکوهمندترین دورانِ تمدنِ موسوم به‌اسلامی مربوط به‌همین دهه‌ها است، ولی در آینده که رخدادها در دولتِ عباسی به‌گونه‌ئی به‌پیش رفت که از چنین مردانی تهی شد تمدن موسوم به اسلامی نیز راهِ زوال گرفت. این تمدن البته نه اسلامی بل‌که ایرانی بود، ولی تمدن اسلامی نامیده می‌شود.

گفتیم که برمکیان از مردم بلخ بودند. و گفتیم که مردمی که در منطقۀ بلخ می‌زیند را ما «تاجیکان» نامیم. پس برمکیان نیز از سرزمینی بودند که ما آن‌را تاجیکستان می‌نامیم و گفتیم که تاجیکستانِ موردِ نظرِما سرزمینی پهناورتر از کشورِ تاجیکستانِ کنونی است.

خاندانِ سامان‌خدا

گفتیم که سامان‌خدا لقبِ حاکم سامان در فَرغانَه بود. سپس دیدیم که نوح پسرِ اسدِ سامان‌خدا در زمان امارتِ عبدالله طاهر پوشنگی حاکم فَرغانَه بود و سرانجام حاکمِ فَرغانَه و اسروشِنَه شد. پس، در این‌که سامانیان از مردمِ بومیِ تاجیکستان امروزی بوده‌اند جای هیچ جدالی نیست.

سامانیان کارگزارانِ طاهریان بودند، و طاهریان فرمان‌دارانِ سراسرِ ایران از حدِ قصرِ شیرین تا آخرین حدودِ شمالی و شرقیِ ایران‌زمین بودند. طاهریان حاکمیت سمرکَند را نیز به‌سامانیان دادند. نوح پسر اسدِ سامان‌خدا حاکمِ فَرغانَه و اسروشِنَه بود، و احمد پسرِ اسدِ سامان‌خدا حاکمِ سمرکند شد. نوح پیش از احمد از دنیا رفت، و حاکمیتِ اسروشنَه و فَرغانَه نیز به‌احمد رسید.

یعقوبِ لیث سیستانی چون برای بیرون کشیدنِ ایران‌زمین از سیطرۀ خلافت عباسی برپا خاست امارتِ طاهریان که وابسته به‌خلافت عباسی بود را وَرانداخت (سال ۲۴۶ خورشیدی)، خراسان تا بلخ را گرفت و سغد و خوارزم را به‌حالِ خود وانهاد و به‌درون ایران برگشت، زیرا برنامۀ تسخیر سراسر ایران و براندازیِ خلافتِ عباسی داشت. در این میانه احمد سامانی از دنیا رفته و پسرش نصر به‌جایش نشسته و سمرکند را مرکز حاکمیت خویش قرار داده بود. او برادرش اسماعیل را نیز به‌حاکمیتِ بخارا فرستاد.

یعقوبِ لیث سیستانیْ گرگان و ری و طبرستان (گیلان و مازندران) را گرفت، و پس از گرفتنِ اسپهان و همدان و پارس و خوزستان همت خویش را معطوف به بیرون کشاندن عراق از دست عباسیان کرد، ولی در نبرد با خلیفه در جنوبِ عراق که در بهار ۲۵۵ خورشیدی رخ داد شکست خورد و به‌درون ایران برگشت. او سپس یک‌چند سرگرمِ سروسامان دادن به‌امورِ درونیِ کشور شد، آن‌گاه به‌خوزستان رفت تا به‌بغداد لشکر بکشد و کارِ خلافتِ عباسی را

یک‌سره کند، ولی در جندی‌شاپور به‌سختی بیمار و یک‌چند بستری شد، و در همان بیماری از دنیا رفت (خردادماه ۲۵۸ خورشیدی).

عمرو لیث که به‌جای یعقوب لیث نشسته بود برنامهٔ تسخیر عراق را به‌کنار نهاد و قصد سغد و خوارزم کرد تا سراسرِ ایران‌زمین را یک‌دست کند. در آن زمان در خراسان و سغد عربهای بسیاری می‌زیستند، امیر اسماعیل سامانی که اینک سراسر سغد و خوارزم را داشت با تورکان اطرافِ کشورش نیز پیمانهای حمایتي بسته بود. او نیروی بزرگی از تورک و عرب و خوارزمی و سغدی به‌نبردِ عمرو لیث به‌بلخ فرستاد، عمرو لیث شکست یافت و دست‌گیر شده به‌بخارا برده شد، و او را امیر اسماعیل برای خلیفه به‌بغداد فرستاد (سال ۲۷۹ خورشیدی). خلیفه فرمانِ حاکمیتِ خراسان و سیستان را برای امیر اسماعیل فرستاد و خراسان و سیستان نیز ضمیمهٔ امارتِ سامانی شد. به‌زودی گرگان و ری نیز به‌تصرفِ نیروهای امیراسماعیل درآمد.

کشور سامانیان شامل سرزمینِ پهناوری در ایران‌زمین بود. کشورهای کنونیِ تاجیکستان، افغانستان، بخشی از قرغیزستان، سراسرِ اوزبکستان، بیشینهٔ تُرکمنستان، گرگانِ بازمانده در ایرانِ کنونی، خراسانِ بازمانده در ایرانِ کنونی، ری تا قزوین، سیستانِ بازمانده در ایرانِ کنونی، و نیمهٔ شمالیِ بلوچستانِ پاکستانِ کنونی در درونِ کشورِ سامانی قرار داشتند.

در اوائل سدهٔ چهارم خورشیدی یک افسرِ بلندپایهٔ مازندرانیِ ارتشِ سامانی به‌نامِ اَسفارِ شیرویَه، با الگوبرداری از قیامهای بابک و مازیار در مازندرانْ براندازی دینِ عرب از ایران‌زمین را در برنامهٔ خویش قرار داد. یک افسرِ بلندپایهٔ مازندرانی به‌نام مرداویج نیز یاورِ او بود. اسفارِ شیرویَه در آغازه‌های فعالیتهایش از دنیا رفت و مرداویج به‌جایش نشست و اعلان کرد که می‌خواهد دین و دولتِ اسلام را از ایران‌زمین وَراندازد و شاهنشاهیِ ایران و دینِ بِهی را زنده کند. او پیوندهایش با امارتِ سامانی را برید و گرگان و ری

تا اسپهان را گرفت و در اسپهان تشکیل پادشاهي داد و برنامۀ براندازی خلافت عباسی را اعلان کرد. شور و شوقی برای احیای شاهنشاهی در ایرانِ غربی پدید آمد. پارس و همدان به‌قلمرو مرداویج پیوستند. آذربایجان و خوزستان نیز آمادۀ پیوستن به‌قلمرو او شدند.

سه افسرِ دیلمی که پسرانِ یک مردِ روستایی به‌نامِ بویَه بودند و مرداویج به‌همدان و خوزستان گسیل کرده بود در خوزستان فریب جاسوسان خلیفه را خوردند که پیامِ خلیفه را برایشان برده بودند که از مرداویج ببُرند و با سپاهیانِ خویش به‌بغداد بروند و افسرانِ ارتشِ خلیفه شوند. آنها وارد شورش برضدِ مرداویج شدند. در این میانه مرداویج را چهارتا از غلامانِ تُرک که در سپاه خودش بودند در یکی از شبهای جَشنِ سده ترور کردند و به‌بغداد گریختند و بی‌درنگ واردِ ارتشِ خلیفه کرده شدند. مشخص شد که اینها را جاسوسان خلیفه تطمیع کرده بوده‌اند. پسرانِ بویَه پس از مرداویج به‌تلاش افتادند که اسپهان و ری و پارس را برای خودشان بگیرند، و با وشم‌گیر برادرِ مرداویج که جانشینِ مرداویج شده بود وارد نبردهائی شدند. به‌دنبال آن خلیفه حکم حاکمیت ری و اسپهان و پارس را برای پسران بویَه فرستاد. در خوزستان و پارس و قزوین عرب‌تبارهای حامیِ خلافتِ عباسی بسیار بودند. پسران بویَه پارس را گرفتند و اسپهان را از دست وشم‌گیر بیرون کشیدند و سرانجام توانستند که ری را نیز بگیرند. یک پسرِ بویَه در ری، یک پسرِ بویَه در اسپهان و یک پسرِ بویَه در پارس مستقر شد، و این یکی حاکمِ خوزستان نیز بود. هرسه‌شان مشروعیتِ مقامشان را از خلیفه دریافت کرده بودند.

در این میانه در عراق رخدادهائی به‌پیش آمد که خلافت عباسی را در آستانۀ فروپاشی قرار داد. یکی از پسران بویَه با سپاهِ خویش از خوزستان به‌عراق رفت و به‌یاریِ برخی نیرومندانِ خلافتِ عباسیْ بغداد را گرفت و خلیفه را بر تخت نشاند و خودش اختیاردار امورِ دستگاهِ خلافت شد (اواخر

سال ۳۲۴ خورشیدی). خلافتِ عباسی به‌یاریِ امیرانِ دیلمی جانِ تازه گرفت و دورانِ نوینی از قدرت را آغاز کرد.

امیرانِ دیلمیْ حامیان خلافت عباسی بودند و دستگاهِ خلافتِ عباسی حامیِ آنها بود. آنها چون‌که از یک روستای دورافتادهٔ کوهستانی دیلمستان و از یک خانوادهٔ فرومایه برآمده بودند و از سربازی در سپاهِ سامانیان و سپس از خدمتِ در سپاهِ اسفار و مرداویج به‌جائی رسیده بودند و چیزی از اشرافیتِ ایرانی در خاندانشان نبود، چیزی دربارهٔ ایران‌گرایی نمی‌دانستند، و وقتی بر نیمهٔ غربیِ ایران‌زمین امارت یافتند عرب‌گرا و عرب‌نواز شدند و زبان عربی آموختند تا در دربارشان به‌عربی سخن بگویند، و نه تنها از فرهنگ و زبانِ ایرانی حمایت نمی‌کردند بل‌که زبان عربی را در سرزمینهای زیرِ سلطه‌شان ترویج کردند و شاعرانِ دربارهاشان عرب‌تبارِ عربی‌سُرا بودند. وزیرانشان نیز عرب‌تبارانِ قزوین بودند. زبانِ رسمیِ دربارِ دیلمیان نیز عربی بود.

ولی سامانیان ایران‌گرا و ایران‌دوست و ترویج‌گرِ فرهنگ و سنتهای ایرانی بودند، به‌زبان ایرانی رسمیت بخشیدند، گسترش تألیف به‌زبانِ ایرانی را تشویق کردند، تا توانستند در احیای تاریخ و افتخارات ایران کوشیدند، ادیبان و سخن‌ورانِ ایرانی را مورد نوازش قرار دادند و شاعران پارسی‌سُرا را تشویق کردند.

در ستایش خدماتی که در دوران سامانیان و زیرِ حمایت حکومت‌گرانِ سامانی به‌تمدن و فرهنگِ ایرانی شد هرچه بگوئیم کم گفته‌ایم. در زمان آنها نیشاپور و بخارا به‌صورت مهمترین مراکز فرهنگی و علمی ایران درآمد و کارهای ارزش‌مندی در زمینه‌های فرهنگی و ادبی و علمی به‌دست ایرانیان انجام شد که برخی از آنها درحدِ شاهکارِ بی‌مانند بود. حمایتی که در زمان آنها به‌فرهنگ و ادب ایران شد سبب گردید که زبان و ادبِ پارسی دوباره جایگاه شایسته‌اش را به‌دست آورد.

البته باید به‌یاد داشت که در ایرانِ دوران حاکمیت عرب تا اواخر دوران طاهریان اگرچه ادبیاتِ ایرانی از جانبِ حکومت‌گران تشویق نمی‌شد ولی در همین دوران نیز کسان بسیاری در ایرانِ شرقی سخن پارسی می‌سرودند. مثلاً، حنظله بادغیسی (بادغیس در مرکزِ افغانستانِ کنونی است) که در دوران طاهریان می‌زیسته از سخن‌سُرایانِ برجستهٔ زمانِ خودش بوده و دیوانِ شعرِ پارسی داشته، چنان‌که احمد خُجَستانی (از مردمِ منطقهٔ هرات) که از افسرانِ اواخرِ دوران طاهری بوده سپس از افسرانِ یعقوب لیث و عمرو لیث بوده سپس در خراسان با عمرو لیث به‌رقابت برخاسته و خودش را شاهِ ایران نامیده تا در نبرد کشته شده است گفته که دو بیتِ شعرِ حنظله بادغیسی را روزی در دیوان حنظله خواندم و باعث شد که از چارواداری (بازرگاني با کاروان) دست بکَشم و اسپ و سلاح بخرم و در پیِ کسبِ نام و آوازه برآیم. این مربوط به دوران طاهریان است که او وارد ارتش طاهری شده است. سرودهٔ حنظله که زندگی خجستانی را تغییر داد چنین بود:

مهتري گر به‌کامِ شیر در است   رو خطر کن ز کامِ شیر بجوی
یا بزرگي و عِزّ و نعمت و جاه   یا چو مردانْت مرگِ رویاروی

از دیگر سخن‌وَرانِ پارسی‌گویِ دوران امارتِ طاهریان در ایران شرقی نیز چند کس را می‌شناسیم که بیتهائی از سروده‌هاشان به‌عنوان شاهد لغت وارد کتابها شده است و در اینجا از برخی از آنها یادی می‌کنم. همهٔ اینها از سخن‌ورانِ سدهٔ سومِ هجری استند و کارِ سُرایش به‌زبانِ خودشان را در زمان طاهریان -ولی بی‌حمایت و تشویق از حاکمانِ وقت- آغاز کردند.

ابوسُلَیک جرجانی (از مرمِ گُرگانیَه در خوارزم) گفته:

خونِ خود را گر بریزی بر زمین   بِه که آبِ روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست   پند گیر و کار بند و گوش دار

محمود وَرّاق هراتی (وَرّاق یعنی کتاب‌فروش و صاحبِ انتشاراتي):

نگارینا به‌نقدِ جانْت نَدهم		گرانی در بَها اَرزانْت نَدهم
گرفته‌استم به‌جان دامانِ وَصلَت		دهم جان ازکف و دامانْت نَدهم

فیروز مشرقی گفته:

به خطِّ آن لب و دَندانْش بنگر		که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پَرَن بَر گِرد خورشید		یکی چون شایوَر بَر گِردِ مهتاب

می‌دانیم که نخستین کس که پیش از سامانیانْ سُرایش به‌زبانِ پارسی را تشویق کرد و فرمان داد یعقوبِ لیث سیستانی بود که داستانش را شنیده‌ایم که به‌آن شاعرِ ایرانیِ عربی‌سُرا گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» (یعنی چرا برای مَنِ ایرانی به‌زبان عربی شعر می‌گوئی)؟!

نام‌دارترین ادیب و سخن‌سُرای دربارِ سامانیْ رودکی بود که سُراینده و خواننده و نوازندهٔ وابسته به‌دربار امیرانِ سامانی در بخارا بوده، و اندکی از سروده‌هایش که از دستبرد حوادث مصون مانده به‌دستمان رسیده است، در حالی‌که مجموعهٔ سروده‌های او دهها هزار بیت شعر بوده است. رشیدی سمرقندی گفته: «شعر او را برشمردم سیزده‌ره ده‌هزار؛ هم فزون آید گرش چونان که باید بشمری».

ازجمله کارهای رودکی به‌نظم کشیدن داستانهای کلیله و دِمنه بوده که به‌دستور امیر نصر اول صورت گرفته بوده است. فردوسی به‌ما خبر می‌دهد که امیر نصر فرمود تا کلیله و دمنه را از عربی به‌پارسی برگرداندند، سپس از رودکی خواست که آن‌را به‌نظم درآورَد، و گُزارنده‌ئی را پیشِ رودکی نشاندند و متن پارسی کلیله و دمنه را می‌خواند و رودکی می‌سرود. اصل این کتاب نیز به‌مانند دیگر سروده‌های رودکی از میان رفته و به‌ما نرسیده است. گویا رودکی نظمِ کلیلهٔ و دمنه را با این بیت آغاز کرده بوده است:

هرکه نامُخت از گذشتِ روزگار		هیچ نامورَد ز هیچ آموزگار

دوران سامانی دوران تلاشِ ایرانیانِ شرقی در راه بازشناسیِ ایران و

ایرانی به‌شمار می‌رود. در این دورانْ بزرگانی در ایرانِ شرقی سر برآوردند که پس از خودشان برای همیشه مایهٔ افتخار ایرانیان بوده‌اند و هستند. یکی از اینها ابوشکور بلخی بود که تاریخ داستانی ایرانِ باستان را در کتابی به‌نام «آفرین‌نامه» به‌نظم کشید. در همان زمان ادیبِ بزرگی به‌نام ابوالمؤید بلخی کتابی با عنوان «گرشاسپ‌نامه» به‌نثر تألیف کرد و این در نیمهٔ نخستِ سدهٔ چهارم هجری بود.

سپس دقیقی کارِ احیای تاریخ ایران را دنبال کرد و به‌نظمِ داستانهای تاریخی ایران به‌سیاق ابوشکور بلخی ادامه داد، و سروده‌هایش را «شاهنامه» نامید. آهنگی (وزنِ شعری‌ئی) که دقیقی برای سُرایشِ شاهنامه خویش برگزیده بوده شاید نظر به بیتهائی از یک سرودهٔ دوران ساسانی داشته که بر سردرِ کاخ خسرو پرویز که بعدها «قصر شیرین» نام گرفته نوشته شده بوده است. یک بیت از این سروده را دولت‌شاهِ سمرکندی از یادداشتِ مردِ ادیبی به‌نامِ بوطاهر خاتونی آورده که آن‌را به‌چشمِ خویش دیده و یادداشت کرده بوده است، و چنین است:

هُژبرا، به گیهان انوشَه بِزی　　جهان را به دیدار توشَه بزی

ایران‌گرایی شدیدِ دقیقی که ستیزهٔ فکریِ همه‌جانبه با سلطهٔ سنتهای عربی و تبلیغ برای بازگشت به‌فرهنگ و سنتهای ایرانی را به‌همراه داشته کار را بر او سخت کرده و سرانجام به‌فتوای کسانی و به‌دستِ کسانی ترور شده است. فردوسی در یک سخنِ اشاره‌وار دربارهٔ فرجامِ اندوه‌بارِ دقیقی چنین گفته است:

جوانیش را خوی بد یار بود　　که با بد همیشه به‌پیکار بود
یکایک از او بخت برگشته شد　　به دستِ یکی بنده‌ئی کشته شد

این «خوی بد» که فردوسی دربارهٔ دقیقی از آن یاد کرده است تندرویِ او در ایران‌ستایی (به‌بیانِ امروز: ملی‌گرایی) بوده است. ما می‌توانیم از اشارهٔ

فردوسی در این بیتها دریافت کنیم که کسی ـ مثلاً فقیهی ـ غلامِ خویش را فرستاده و دقیقی را ترور کرده است. یعنی، دقیقیِ ملی‌گرا را یک سربازِ گم‌نامِ مؤمن به دینِ فقاهتي به‌فتوای یک فقیهی ترور کرده است.

شاید این بیتِ شعرِ زیر که از سروده‌های دقیقی برای ما باز مانده است نشانهٔ گرایشِ او به‌بهدینِ ایرانی و تبلیغ برای آن، و ضدیت با سنتهای اسلامی بوده باشد:

دقیقی چار خصلت برگزیده است　　به گیتی از همه خوبی و زشتی
لبِ یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ　　مِیِ خون‌رنگ و کیشِ زَردهُشتی

کارهائی که این بزرگان در احیای فرهنگ و سنتهای ایرانی می‌کردند با آمدن فردوسی طوسی به‌اوج رسید. فردوسی دنبالهٔ کار آنها را گرفت، سروده‌های دقیقی را که ناتمام مانده بود سرمشق قرار داد و شاهنامهٔ خویش را در مدت سی‌سال تلاش شبانه‌روزی به‌نظم کشید و تا اواخر دورانِ سامانی به‌پایان رساند.

فردوسی یادآور شده که یک پهلوانِ دهقان‌نژاد (یعنی از تبارِ بزرگانِ ایران) که «دلیر و بزرگ و خردمند و راد» و «پژوهندهٔ روزگارِ نخست» بود دفترهای تاریخ باستان را از نزدِ مؤبدان و بزرگان و از هر گوشه‌ئی نزدِ این و آن گردآوری کرد و «یکی نامور نامه افکند بُن» تا نشان دهد که چه شده که ما پس از آن‌همه شکوه و شوکت که داشتیم به‌این خواری افتادیم، و چه شد که دورانِ نیک‌اختریِ ایرانیان به‌سر آمد؟ سپس دقیقی بر آن شد که تاریخ ایران را به‌نظم آورَد ولی با آن خوی بدی که داشت زندگی به‌او وفا نکرد و کشته شد و کارش ناتمام ماند و منِ فردوسی کارِ او را دنبال کردم.

فردوسی با این سخنها می‌خواهد که هدفِ خودش از سرودنِ شاهنامه را نیز بازنماید که پاسخ به‌همان پرسش است که چه شد که ما به این روز افتادیم و راهِ برگشتن به‌خویشتن در کجا است؟

او در جای دیگری یادآور شده که دقیقی به‌خوابِ او آمده و جامی لبریز از باده به‌دستِ او داده و به‌او گفته که «می مخور جز به‌آئینِ کاووسِ کی». و این نیز اشارهٔ دیگری است که فردوسی می‌گوید من از دقیقی آموخته‌ام که جز دربارهٔ ایران و جز برای ایران سخن نسُرایَم. «آئینِ کاووسِ کی» به‌معنای فرهنگ و سنتهای ایرانی است؛ و می خوردن به‌آئینِ کاووس کی به‌معنای پاس‌داری از یاد و خاطرهٔ دوران شکوه و شوکتِ ایران‌زمین و برگشتن به‌آن فرهنگ و سنتها است.

فردوسی از یک بزرگ‌مردی نیز یاد کرده و گفته «یکی مهتری بود گردن‌فراز» و چون خبر شده که فردوسی در گیر و دارِ سرودنِ شاهنامه است به‌نزدش رفته و او را در این راه تشویق کرده و به او دل‌گرمی داده که تا من زنده استم پشتی‌بانِ تو خواهم بود و هزینهٔ زندگیت را تأمین خواهم کرد و تو این کارِ سترگ را دنبال کن (به چیزی که باشد مرا دست‌رس بکوشم، نیازت نیارم به کس). سپس با اندوه یادآور شده که این بزرگ‌مرد نیز از جهان گم شد و خبری از زنده و مرده‌اش به‌دست نه‌آمد (نه زو زنده بینم نه مُرده نشان). یعنی این بزرگ‌مردِ ایران‌گرا را نیز در جای نامعلومی ترور کردند. فردوسی از کسانِ ناشناخته‌ئی که او را ترور کرده بوده‌اند با صفتِ «نهنگانِ مردم‌کُشان» یاد کرده و بیش از این نخواسته که سخنی بگوید و بلا به‌جان بخرَد و خودش را نیز در معرضِ فتوای تکفیر و ترور شدن قرار دهد.

به‌نظر می‌رسد که فردوسی در سنینِ جوانی که سُرایش شاهنامه را آغاز کرده خواندنِ متون پهلوی نمی‌توانسته است. در چند بیت که او در آغاز داستان بیژن و منیژه نهاده است می‌بینیم که زنِ فردوسی پهلوی‌خوان بوده و دفترهای متونِ پهلوی را برای فردوسی می‌خوانده و فردوسی به‌نظمِ پارسی درمی‌آورده است. این بیتها بازنمایِ انگیزهٔ فردوسی برای سرایشِ شاهنامه است، و توان پنداشت که نخستین سرودهٔ او در شاهنامه باشد. او می‌گوید که

شب بود، گیتی را تیرگی گرفته بود، هیچ ستاره‌ئی سوسو نمی‌زد، نه بهرام پیدا بود نه کیوان نه تیر، انگاری جهان را با شَوَه (با دوده‌چَربی) قیراندود کرده بودند. از ماه نیز باریکه‌ئی پیدا بود انگاری بیشینهٔ آن‌را اندوده و سیاه کرده بودند تا نور نتابانَد. به هرسو می‌نگریستی اهریمن در نظرت ظاهر می‌شد که همچون سیه‌مارِ دهن‌گشوده بود. باغ و راغ و دشت و گلشن انگاری تبدیل به‌دریای قیرگون شده بود. بادِ سَردی هم اگر برمی‌خاست تو گوئی برای پراکندنِ گَردهٔ زغال بود. تیرگی چنان بود که نه نشیب را می‌شد تشخیص داد نه فراز را. مرغان را زبان بربسته بود و هیچ آوائی از آنها برنمی‌خاست. تو گوئی سپهر نیز به‌خواب رفته و از رفتن وامانده بود یا از رفتن می‌هراسید. از این شبِ سیاهِ طولانی دلِ من به‌سختی گرفته بود. در آن دل‌تنگي که مرا بود برپا خاستم و به‌قصدِ قدم زدن در باغ بیرون شدم و خروشیدم. یارِ خوب‌چهرِ سروبالایِ ماهرویِ مهربانم آمد و شمع و باده و نار و ترنج و بهی و چنگ آورد و بزمی آراست شاهنشهی، چنگ نواختن و سرود خواندن گرفت و گفت: «باده بنوش تا داستانی از دورانِ باستان برایت بازگویم». گفتم: «بیاور داستان و بخوان، ای بتِ خوب‌چهر». گفت: «ای جفتِ نیکی‌شناس! من از دفترِ پهلوی بازمی‌گویم و تو به‌شعر اندر آر».

از دیگر سخن‌ورانِ پارسی‌سُرای دوران سامانیان نامهای شماری از بزرگان در کتابهای ادب آمده است. فراوانیِ این نامها نشان می‌دهد که جُنب و جوشی برای شکوه بخشیدن به‌زبان و ادبِ پارسی و فرهنگِ ایران در ایرانِ شرقی به‌راه افتاده بوده است. من شناخته‌ترینها را در اینجا می‌آورَم:

بوحفص سُغدی، شهید بلخی، بوطاهر فَرالاوی، رَبنجَنی سمرکَندی، خبازی نیشابوری، تخاری، احمد برمک، بانو خجسته سرخسی، بانو شهرهٔ آفاق، بوطاهر خسروانی، بوالمؤید بلخی، بوالمثل، یوسف عروضی، کسائی مَروَزی، بوالحسن لوکری، استغنائی نیشابوری، بواسحاق جویباری،

اورمَزدی، جلاب بخاری، بوشعیب هروی، شاخسار، خفاف، سرودی، بوشریف، زرین‌کتاب، حکیم غمناک، شاکر بخاری، بوالقاسم مهرانی، عبدالله عارضی، بوسعید خطیری، لمعانی، بوحنیفه اِسکاف، غَوّاص گنبدی، علی قرط اندگانی، صفّار مَرغَزی، بوعاصم، بوالعلاء ششتری (شاید شش‌دَری)، بوالفَتح بُستی.

اینها که نام بردم از بزرگان سخن بوده‌اند، دیوان شعر داشته‌اند، ولی کتابهای آنها نیز همچون صدها کتابِ دیگرِ ایرانی در اثر بلایای روزگار که به‌دنبالِ خزشهای ترکان به‌درونِ ایران‌زمین رخ داد، و در خلال چند سده، نابود شده است. آگاهیِ ما دربارهٔ این بزرگان نیز اندک است و جَستَه‌گریخته در برخی کتابها اشاراتی به‌آنها شده و تک و توکی از اشعارشان مانده است.

رودکی دربارهٔ شهید بلخی چنین گفته است:

کاروانِ شهید رفت از پیش — وانِ ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمارِ دو چشمْ یک‌تن کم — وَز شمارِ خرد هزاران بیش

و دربارهٔ او و فَرالاوی چنین گفته است:

شاعرْ شهید، و شُهرَه فَرالاوی — وآن دیگران به‌جمله همه راوی

فردوسی یک بیت از سرودهٔ ابوطاهر خسروانی را در یکی از سروده‌های خویش چنین آورده است:

به‌یادِ جوانی کنون مویه دارم — به این بیتِ بوطاهر خسروانی

«جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغا جوانی، دریغا جوانی»

از سروده‌های بانو شهره آفاق و بانو خجسته سرخسی نیز بیتهائی در برخی کتابهای ادب به‌عنوانِ شاهدِ لغت مانده است، و همین بازمانده‌ها بیان‌گرِ چیره‌دستیِ آن دو بانوی دوران سامانی در سخن‌سرایی است. مثلاً، شهره آفاق در یک سرودهٔ خویش «گُذَرنامه» را به‌معنای برگهٔ عبور از مرز آورده است، و این بیت را به‌عنوان شاهدِ معنای گذرنامه آورده‌اند:

همه دیانت و دین وَرز و نیک‌رایی کن   که سوی خلد برین باشدت گذرنامه

در زمینه‌های علمی نیز بزرگانی همچون ابوبکر محمد ابن زکریا رازی، ابونصر فارابی، پورِ سینا، ابوریحان بیرونی و خوارزمی دوم (محمد ابن احمد) و چند تنِ دیگر در مدارس بخارا و نیشاپور تحصیل کردند و در سایهٔ آزادی همه‌جانبه رشد یافتند و مایهٔ افتخار در تاریخ علم شدند.

پورِ سینا (بوعلی سینا) گفته که کتابخانهٔ بخارا بزرگترین کتابخانه‌ئی است که من دیده‌ام، و هیچ کتابی نبود که در آن وجود نداشته باشد. این کتابخانه به‌همراه برخی دیگر از تأسیسات تمدنیِ شهرِ بخارا در یورش بزرگ ترکانِ شرقی که به ورافتادنِ امارت سامانی شد سوخت و به‌کلی نابود شد.

دربارهٔ تلاشی که در زمان سامانیان در سرزمینهای قلمرو سامانی برای احیای تمدن و فرهنگِ ایرانی شد سخن بسیار گفته شده است و بزرگانِ ما کتابها نوشته‌اند.

ریشهٔ لُغَویِ نامِ تاجیکستان

تاجیکستان نامی نوین و ساختگی است که روسها چندی پس از اشغال این سرزمین بر روی این کهن‌دیار نهادند. «تاجیکستان» هیچ‌گاه نام یک سرزمین نبوده است. ولی این نام را روسها از کدام کُنجِ تاریک و ناشناخته بیرون کشیدند و بر این سرزمین نهادند؟

تاجیکستان یعنی «سرزمینِ قومِ تاجیک». تاجیگ تلفظِ تورکیِ واژهٔ «تازیگ» (با گ) است. تازیگ که اکنون «تازی» گوئیم معادلِ واژهٔ عربیِ «غازی» است. غازی کسی است که برای تاراج‌گري به‌آبادیها می‌تازد (حمله می‌کند). ایرانیان در آغازه‌های تاخت و تازِ عربهای مسلمان به‌قلمرو شاهنشاهیِ ساسانی در عراق به‌آنها «تازیگ» گفتند، زیرا برای تاراج‌گري به‌آبادیهای عراق می‌تازیدند (حمله می‌کردند). این نام با گسترش تازش‌های عربها به‌درون ایران‌زمین فراگیر شد و ایرانیان به‌عربهای جهادگر «تازیگان» می‌گفتند (با گ). نخستین خبرِ مکتوبْ دربارهٔ به‌کار برده شدنِ این نام توسط ایرانیان دربارهٔ تازش عربها به سال ۸۵ خورشیدی به شهر بلخ است که در عبارتِ «ای مردِ تازیگ» می‌بینیم. این عبارت در تاریخ طبری که به‌زبانِ عربی نوشته شده است به‌شکلِ «ای مردِ تازی» آمده است و از زبانِ یک زن از اشرافی‌ترین خاندان بلخ است که مجاهدانِ عرب پس از تصرفِ شهر به همراه زنان و دخترانِ بسیاری از خانه‌ها بیرون کشیده و کنیز خویش کرده و مورد تجاوز جنسی قرار داده‌اند، و داستانی دارد.

با این تعبیر لفظِ «تازیگ» معنای «دشمن متجاوز به‌ایران و ایرانی» را می‌دهد. ولی چرا و چه زمانی این لفظ به‌شکلِ «تاجیگ» و «تاجیک» بر ایرانیانِ شرقی اطلاق شد و سپس عمومیت یافت؟

برای پاسخ به‌این پرسش، ما گزارش تاریخي در دست نداریم تا با تکیه

بر آن سخن بگوئیم. ولی چون‌که می‌دانیم که تورکانْ ـبعدهاـ این لفظ را بر ایرانیان اطلاق کردند، می‌توانیم که از گزارشهای مربوط به رخدادهای دیگرِ تاریخ ایرانِ شرقی مدد بگیریم.

عربها تا سال ۹۳ـ۹۴ خورشیدی فتوحاتشان در ایران شرقی را به‌پایان رساندند و دامنهٔ قلمروشان از یک‌سو در منطقهٔ بلخ تا نزدیکیِ مرزهای غربیِ تاجیکستانِ کنونی رسید و از سوی دیگر زمینهای شرقیِ سمرکند در بیابانهای غربیِ سیردریا، و از سوی دیگر تا خوارزم. اکنون سراسر سغد و خوارزم از نظرِ اسمی در قلمرو عرب قرار می‌گرفت. اَخشایدِ سمرکَند (شاهِ نیمهٔ شرقیِ سُغد) و بخاراخداه (حاکمِ نیمهٔ غربیِ سغد) و خوارزم‌شاه در پیمانهائی که با فرماندارِ عربِ خراسان بسته بودند باج‌گزاری به‌عرب را پذیرفته بودند. اگرچه هنوز سغد و خوارزم ضمیمهٔ قلمرو عربی نشده بودند بل‌که امورشان در دستِ حکومت‌گرانِ ایرانی (اَخشاید و بخاراخدا و خوارزم‌شاه) بود ولی قلمروِ اسمیِ حاکمیتِ عرب در شرقِ سمرکند در آن‌سوی رودِ سیردریا و نیز در بیابانهای غربیِ خوارزم در فراسوی غربیِ رودِ آمودریا با تورکستان همسایه می‌شد. در آن سال برای نخستین بار میان حاکمیت عرب در ایران و پادشاهی کاشغر رابطهٔ سفارتي بر قرار شد و این در آخرین سال عمر حَجّاج ثَقَفی ـفرماندارِ وقتِ عراق و ایرانـ بود. این رابطه نیز به‌توسط قُتَیبه ابن مُسلِم باهِلی برقرار شد که فرمانده‌ِ جهادگرانِ عرب در ایرانِ شرقی با مرکزیتِ مَرو بود و عنوانِ فرماندارِ خراسان (والی خراسان) را داشت. دربارهٔ اعضای هیأت سفارتي که از جانبِ قتیبه برای مذاکره با شاهِ کاشغر فرستاده شدند گزارشی در دست نیست، ولی توان پنداشت که از ایرانیانِ شرقی و عربهای دوزبانه بوده‌اند. عربهای دوزبانه عربهائی بودند که زبان ایرانی می‌دانستند و از نسلهای دوم و سومِ عربهای جاگیرشده در ایرانِ شرقی بودند، و چون‌که در شهرها و آبادیهای ایرانی به‌دنیا آمده و در کنار ایرانیانْ بزرگ شده بودند

زبان ایرانی را به روانی می‌دانستند. این موضوعی است که ما از بازخوانیِ لابه‌لای سطور گزارشهای تاریخی می‌توانیم بیرون بکشیم. مثلاً، دربارهٔ فارسی‌زبان شدنِ عربهای جاگیرشده در ایرانِ شرقی، از گزارشی که مربوط به سال ۱۰۵ خورشیدی است می‌بینیم که اسدِ قسری، فرمان‌دار وقت ایرانِ شرقی با مرکزیتِ بلخ، با شکست از ختلان برگشته است، و بچه‌های عربهای بلخ به‌پیشوازِ آنها رفته‌اند و تصنیفی به زبان فارسی می‌خوانند که در آن می‌گویند «از خَتلان آمدی، برو تباه آمدی، زار و نزار آمدی». این عبارت را طبری به شکل اصلی آورده است. این را بچه‌های عربهای بلخ به پدران و خویشانِ خودشان می‌گفته‌اند زیرا برای تاراج‌گري رفته بوده و با دست خالی برگشته بوده‌اند. نزد عربها عیبِ بزرگی بوده که عربِ جهادگرِ مسلمان برای تاراج به سرزمینی که «دیار کافران» می‌نامیدند لشکر بکشد و با دست خالی برگردد و کالاها و زنانِ بچه‌های تاراج‌شده را با خودش نه‌آورَد.

در گزارش دیگری که مربوط به جشنِ مهرگانِ سالِ ۱۱۷ خورشیدی در شهرِ بلخ است می‌بینیم که کلانترِ هیأتِ دهگانانِ (یعنی اشرافِ) خراسان در حضورِ اسد قسری ـ فرمان‌دارِ وقتِ خراسان ـ سخن‌رانی‌ئی می‌کند بی‌آن‌که سخنرانیِ او برای اسد قسری یا عربهای مجلس او ترجمه شود (ترجمهٔ عربیِ این سخن‌رانی در تاریخ طبری آمده است).

سپس در گزارش رخدادهای ده سال بعد می‌بینیم که عربهای خراسان که در نهضتِ ضدِ امویِ ابومسلمِ خراسانی شرکت دارند همگی‌شان به‌زبانِ ایرانی سخن می‌گویند و لقبِ «اَبناء» (یعنی فرزندان) دارند که به‌معنای «عرب‌زادگان» است. «ابناء» به‌عربهائی در خراسان گفته می‌شد که زبان پارسیِ دَری را به‌روانی سخن می‌گفتند و انتسابشان نه به‌قبیلهٔ پدري بل‌که به زیست‌گاهشان بود (همچون: مروی، مرورودی، هَرَوی، تِرمِذی، نیشابوری، بلخی، بخاری، توسی، و امثال اینها).

منظور آن‌که در دهۀ پایانیِ سدۀ نخستِ هجری تورکانِ همسایۀ شرقی و شمالیِ ایران‌زمین با مردمی روبه‌رو شدند که با آنها به‌زبان ایرانی سخن می‌گفتند ولی ایرانی نبودند و تورکان می‌دانستند که «تازیگ» استند زیرا نام تازیگ را از ایرانیانِ همسایه‌شان یا از بزرگانِ ایرانی که به‌تورکستان می‌گریختند شنیده بودند. در آینده که عمومِ عربهای جاگیرشده در این سرزمینها ایرانی‌زبان شدند رخدادها به‌گونه‌ئی به‌پیش رفت که تورکانِ اطراف مرزهای شرقی و شمالیِ ایران‌زمین به همۀ کسانی که به زبان ایرانی سخن می‌گفتند «تاجیگ» گفتند.

در نیمۀ دومِ سدۀ چهارم هجری به‌سبب تضعیف شدن امارت سامانیْ تورکانِ اطراف مرزهای شرقی و شمالیِ ما سرزمینهای ایرانیِ سغد و خوارزم را مورد تاخت و تاز قرار دادند، و سرانجام در اواخرِ دهۀ ۳۷۰ خورشیدی سغد در یک خزشِ بزرگِ صدهزاریِ تورکان به‌اشغال تورکانی درآمد که امارتِ سامانی را ورانداختند و در سغد تشکیلِ نوعی سلطنتِ تورکی دادند. این تورکها ایرانیان در سغد و خوارزم و سرزمینهای همسایۀ جنوبی و غربیِ خویش را تاجیگ نامیدند. از آن زمان بود که «تورک و تاجیک» متداول شد که تا امروز مانده است.

این‌را نیز بگوییم که لفظِ «تاجیک» در پیوند نیست با «تات» و «چیک» که ـ گویا ـ دو لفظِ مغولی است و بعدها در میان تورکانِ جاگیرشده در اناتولی رواج یافت و «تات‌چیک» و «تات‌چیک‌لَر» را از آن ساختند. «تات‌چیک» یک لفظِ اهانت‌آمیز است، ولی در لفظِ «تاجیک» هیچ اهانتی نهفته نیست و لفظِ معمولی بوده است که تورکانِ حاکم‌شده بر ایران در دوره‌های گوناگون برای ایرانیان به‌کار بردند و ایرانیان نیز در پیوندشان با این تورکان دربارۀ خودشان به‌کار بردند و گفتند و نوشتند، حتّا لفظِ «تاجیکیّه» را از آن ساختند و نوشتند و در کتابها برای ما مانده است. «تات» و «تات چیک» تا پیش از

وارد شدنِ قزلباشانِ صفوی از اناتولی به‌درون ایران شناخته نبوده است و ما هیچ اثری از آن در ایران نمی‌بینیم. یعنی این واژه با آنها به‌ایران آورده شده ولی در ایران عمومیت نیافته و فقط بر مردمانی اطلاق شده است که توسط قزلباشان زیرِ فشارهای سخت بوده‌اند و از سرزمینهای بومیِ خودشان تارانده می‌شده‌اند. مردمی که با نام قومِ تات در کشور آذربایجانِ کنونی و جاهائی از خراسان پراکنده استند ایرانی‌اند و زبان ایرانی دارند. همین سبب شده که کسانی دو لفظِ تاجیک و تات را یکی بپندارند؛ ولی این خطا است. کسانی که پنداشته‌اند تاجیک به‌معنای غیرِ تورک‌زبان است و بر ایرانی و غیر ایرانی اطلاق می‌شود نیز پندارشان خطا است؛ زیرا ما در جائی ندیده‌ایم که تورکها مردمی غیرِ ایرانی را تاجیک نامیده باشند. هیچ نامی را نمی‌شود که بی‌تکیه بر داده‌های تاریخی و بر اساس پندار معنا کرد. مردمی که با نام قوم تات در کشورِ آذربایجان می‌زیند تنها بومیانِ آن سرزمین استند که تورکانِ جاگیرشده در آن سرزمین هنوز پس از چندصد سال نتوانسته‌اند که آنان را تورک کنند در حالی که عمدهٔ بومیانِ آذربایجان را تورک کرده‌اند.

رَوَندِ (پِروسَهٔ) تورک‌زبان شدنِ مردمِ آذربایجان نیز همچون روندِ تورک‌زبان شدنِ بومیانِ سرزمینهای سغد و خوارزم داستان درازی دارد که زیر فشارِ جماعاتِ تورکِ جاگیرشده و حاکم‌شده بر این سرزمینها انجام گرفته است، و جای سخن درباره‌اش در این دفتر نیست. هنوز هم رَوَندِ تورک‌سازیِ ایرانیانِ بومیِ بازمانده در کشورهای آذربایجان و اوزبکستان توسط دولتهای آن کشورها به‌طورِ سیستماتیک دنبال می‌شود. هنوز هم بومیانِ ایرانی در کشورهای آذربایجان و اوزبکستان هستند که هویت ایرانیِ خویش را در شرایط سخت و دشواری نگاه داشته‌اند، همچنان که کُردانِ ایرانی در کشورِ تورکیّه زیر فشارهای سخت و دشوارِ برنامهٔ تورک‌سازیِ دولتِ تورکیه از هویتِ خودشان جانانه و با دادن خونِ خویش پاس‌داری کرده‌اند و می‌کنند و

خواهند کرد.

به‌هرحال، از زمانی که لفظِ «تاجیگ» پدید آمد تا هنگامی که روسها نامِ ساختگیِ تاجیکستان را به هدفِ خاصی بر این کشورِ تازه‌ساز نهادند هیچ سرزمینی نامِ تاجیکستان نداشته است. روسها نام تاجیکستان را در برابر نامِ تورکستان متداول کردند. مجال سخن در این باره در این گفتار نیست؛ ولی همین اندازه اشاره کنم که، از آنجا که «تاجیکستان» به‌معنای سرزمینهای ایرانی‌زبان در شرقِ ایران‌زمین است، سمرکند و بخارا تا ترمذ و سرزمینهای پشتِ مرزهای شمالیِ افغانستان در کشورِ کنونیِ اوزبکستان نیز تاجیکستان (یعنی سرزمینِ تاجیکان) است نه همین کشورِ کنونیِ تاجیکستان. در این مفهوم، «تاجیکستان» بخشِ ایرانی‌زبان‌ماندهٔ نیمهٔ جنوبیِ کشورِ اوزبکسان در منطقهٔ بخارا و سمرکند و تِرمِذ را نیز در بر می‌گیرد.